

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۴

نسرین آذین - محسن ابوالقاسمی - مهدی اخوان
ثالث - منوچهر بزرگمهر - علی بهبهودی - احمد
بهبهانی - باقر پرهام - پرویز نائل خانلری -
منوچهر خسرو شاهی - رضا سید حسینی - قاسم
صنعوی - احمد کریمی - محمود مستحیر -
فریدون مشیری - بابا مقدم - احسان نراقی
محمود نفیسی

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۴

نسرین آذرین — محسن ابوالقاسمی — مهدی اخوان
ثالث — منوچهر بزرگمهر — علی بهبهودی — احمد
بهبهانی — باقر پرهام — پرویز نائل خانلری —
منوچهر خسرو شاهی — رضا سید حسینی — قاسم
صنعوی — احمد کریمی — محمود مستحیر —
فریدون مشیری — بابا مقدم — احسان نراقی
محمود نقیسی

فهرست

صفحه	از	عنوان
۳۷۹	پرویز ناتل خانلری	انواع زبان‌ها
۳۸۹	پل الوار ترجمهٔ نسرین آذرین	برای زیستن در اینجا (شعر)
۳۹۰	مهدی اخوان ثالث	از برخوردها (شعر)
۳۹۴	فریدون مشیری	تاریک (شعر)
۳۹۵	آرتور کلارک ترجمهٔ احمد کریمی	بشر هرگز فضا را فتح نتواند کرد
۴۰۳	یاشار کمال ترجمهٔ منوچهر خسروشاهی	رختخواب (داستان)
۴۱۲	ترجمهٔ قاسم صنعوی	ترینه گونگ سون سرایندهٔ ضد جنگ
۴۲۲	احسان نراقی ترجمهٔ باقر پرهام	نسل جوان سه بعدی
۴۲۳	بابا مقدم	بیگانگان (داستان)
۴۳۵	منوچهر بزرگمهر	هست و شاید بود
۴۴۳	ژان تاردیو ترجمهٔ (س)	صورت مجلس (شعر)
۴۴۵	محسن ابوالقاسمی	دربارهٔ زبان فارسی
	مارک هلاسکو ترجمهٔ احمد بهبهانی	هشتمین روز هفته
۴۴۷	و علی بهبودی	
۴۵۵	میکل دواونامونو ترجمهٔ رضا سید حسینی	ابتدال (داستان)

در جهان هنر و ادبیات

۴۶۳-۴۷۰

نگاهی به مجلات

۴۷۱-۴۷۲

پشت شیشهٔ کتابفروشی

۴۷۳-۴۷۵

* لطفاً قبل از خواندن سرمقاله این اغلاط را تصحیح کنید :

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۸۰	۲۷	ta-Jen	Jen-ta
۳۸۱	۳	پا چوب	با چوب
۳۸۳	۱۰	مالاکا	تالاکا
۳۸۵	۱۱	وجود	وجوه
۳۸۸	۷	بوریات و تنگرسی	قلموق و پوریات و تنگوسی

سخن

شهریور ۱۳۴۸

شماره چهارم

دوره نوزدهم

زبان شناسی

انواع زبانها

شماره زبانهایی که نزدیک سه میلیارد تن ساکنان امروزی کره زمین به کار می‌برند به ۲۷۹۶ تخمین شده است. اما این شماره بکلی تقریبی است زیرا که میزان و ملاک صریح و قطعی برای تعیین حد و فصل میان دو زبان وجود ندارد. بسیاری از گویشها یا زبانهای فرعی در این تخمین به شمار نیامده است. گذشته ازین همه اهل فن درباره تعریف واحد و صریحی از زبان مستقل هم‌رای نیستند.

شاید بتوان گفت که هر زبان یا گویشی که برای غیر اهل آن دریافتی نباشد زبان مستقلی شمرده می‌شود. اما این تعریف هم دقیق نیست. زیرا که «دریافتن» درجاتی دارد. برای کسی که زبان مادری‌اش فارسی است زبانهای انگلیسی، فرانسه، روسی، آلمانی هیچ دریافتی نیستند. اما از زبانهای عربی و ترکی، با آنکه بکلی زبانهای متفاوت و مستقلی هستند به سبب مشترک بودن بعضی لغتها ممکن است اندکی را درک کند، و از گویشهای گیلکی و کردی و مازندرانی، اگرچه با فارسی پیوند و ارتباط بسیار بیشتر دارند، به سبب اختلاف لهجه، کمتر مقصود را دریابد. تنها يك میزان کلی را می‌توان به یقین درست شمرد: هر گاه دو تن برای فهمیدن و فهماندن به مترجم محتاج شوند باید گفت که دو زبان متفاوت به کار می‌برند.

اما این زبانهای متعدد را چگونه می‌توان طبقه بندی کرد؟ گروهی از دانشمندان کوشیده‌اند که زبانهای مختلف را از روی ساختمان صرف و نحوی آنها به انواع یا دسته‌هایی تقسیم کنند. در این طبقه بندی که آن را «نوعی» یا «ساختمانی» می‌توان خواند سه نوع کلی در زبانها مشخص می‌شود که عبارت است از:

زبانهای تک‌هجائی^۱

زبانهای پیوندی^۲

زبانهای صرفی^۳

در زبانهای تک‌هجائی هر کلمه از يك هجا تشکیل می‌شود. این هجا همیشه صورت واحدی دارد، یعنی اجزاء آن تغییر نمی‌کند و به عبارت دیگر صرف نمی‌شود. این هجا مفهوم کلی کلمه را اعم از ذات یا معنی در بردارد. ترتیب کلمات هر عبارت مشخص کننده نوع صرفی آنهاست، یعنی به حسب این ترتیب کلمه‌ای که متضمن هجای واحدی است ممکن است اسم یا فعل یا صفت یا قید واقع شود. برای مثال در زبان چینی کلمه «ت» = ta «مفهوم بزرگی را به ذهن می‌آورد. اگر این کلمه را پیش از کلمه دیگر قرار دهند صفت یا قید خواهد بود. «ت-ژن» = ta-jen «یعنی مرد بزرگ. اما هر گاه همین کلمه بعد از کلمه دیگر بیاید عمل فعل یا اسم معنی را انجام می‌دهد «ژن-ت» = ta-jen «یعنی: مرد بزرگ می‌شود، یا مرد بزرگ است، یا بزرگی مرد. کلمه «لی» = Li «معنی داخل و اندرون دارد. هر گاه این کلمه پیش از «او» = Uo

به معنی خانه قرار بگیرد از آن مفهوم «در خانه» یا «به خانه» دریافت می‌شود. «ای = y» یعنی به کار بردن ؛ اما در مقابل کلمه دیگر معنی حرف اضافه «با» می‌دهد ، «ای چنگ = Y-Cang» یعنی «پاچوب» .

به‌طور کلی در زبان چینی اقسام گوناگون کلمات مانند : اسم، فعل، صفت ، حرف و جز اینها وجود ندارد . برای صیغه جمع نشانه خاصی نیست . اما اگر بخواهند کثرت عدد را برسانند کلمه « سیه = Sie-» را که معادل « فراوان » است به کلمه دیگر می‌افزایند و اگر مراد تأکید فرد بودن باشد کلمه « یی = Yi» را با کلمه منظور به کار می‌برند . در غیر این دو حال مفرد و جمع با الفاظی یکسان بیان می‌شود . «ج پی = Co-Pi-ma» هم «این اسب» و هم «این اسبها» معنی می‌دهد . در زبان چینی زمانهای فعل یعنی گذشته و اکنون و آینده وجود ندارد و وجوه صرفی مانند اخباری و التزامی و شرطی و مانند آنها نیز نیست .

در زبانهای تک‌هجائی شماره کلمات آنقدرها که گمان می‌رود فراوان نیست ، زیرا که هجای واحد را به آهنگ‌های مختلف ، یا به عبارت دیگر ، بانوت‌های مختلف موسیقائی می‌توان ادا کرد و از هر آهنگی معنی جداگانه خواست . بر حسب این آهنگها از لفظ واحد «تائو = Tao» معانی ربودن ، رسیدن ، پوشاندن ، درفش ، گندم ، بردن ، راه و غیر اینها را می‌توان دریافت . اما زبان پیوندی به آن گروه از زبانها گفته می‌شود که در آنها رابطه کلمات با یکدیگر یا معانی ثانوی و فرعی مانند شخص و زمان و عدد با اجزاء جداگانه‌ای بیان می‌شود که پیش یا پس از کلمه اصلی قرار می‌گیرد . این اجزاء با ماده کلمه یعنی لفظی که معنی اصلی را در بردارد ترکیب نمی‌شوند تا صورت واحدی از آنها ساخته شود و همیشه استقلال و جدائی آنها محفوظ می‌ماند . گذشته ازین افزودن این اجزاء به کلمه اصلی موجب هیچ گونه تغییری در آن نمی‌شود . برای توضیح مطلب از زبان ترکی مثال می‌آوریم . در ترکی کلمه «او = Ev» به معنی «خانه» است . جزئی که معنی جدائی و دوری می‌دهد لفظ «دن = Dan» است . «او - دن» یعنی «بیرون خانه» یا «از خانه» . «لر = Lar» علامت جمع است . «او - لر - دن» یعنی بیرون خانه‌ها یا از خانه‌ها .

در زبان مجارستانی مفهوم عبارت «بقای من» از مجموعه اجزای ذیل دریافت می‌شود :

Hal-Hat-At-Lan-Sag-Om-At

که تجزیه آن چنین است :

Hal = مردن

Hat = جزء بیان مفهوم متعدی

At = جزئی که مفهوم توانستن را بیان می کند

Lan = جزء نفی

Sag = پسوند اسمی

Om = نشانه اول شخص مفرد

At = نشانه مفعول

و از این مجموعه روی هم این معنی بر می آید: «صفتی که من دارم که نمی توانم مرده شدن بودن»

اما در گروه سوم از زبانها که صرفی خوانده می شود رابطه کلمات با یکدیگر و معانی ثانوی در بعضی موارد با بکار بردن کلمات خاصی بیان می شود که معنی جدا و مستقلی ندارند و وظیفه آنها جز ایجاد رابطه های خاص میان کلمات اصلی نیست. این گونه کلمات را «حرف» می خوانیم. در عبارت های از خانه، در خانه، به خانه، برخانه، خانه را، و مانند آنها کلمات «از، در، به، بر، راه» هیچ یک معنی مستقلی ندارند و تنها رابطه کلمه اصلی «خانه» را با اجزاء دیگر جمله معین می کنند. اما خصوصیت آشکار تر این گروه تغییر صورت کلمه واحد است برای بیان معانی فرعی. در کلماتی مانند:

پدرم - پدرمان

پدرت - پدرتان

پدرش - پدرشان

در واقع صورت کلمه اصلی با افزوده شده اجزائی به آخر آن تغییر یافته است. زیرا که اجزاء «م، یمان، تت، تان، ش، یشان» هرگز جدا گانه به کار نمی روند و در زبان فارسی معنی مستقلی ندارند. در فعل این گونه زبانها این خصوصیت بیشتر آشکار می شود:

در کلمات «می روم، می روی، می رود، می رویم، می روید، می روند»

هیچ یک از اجزاء «رو، می، م، د-یم، ید، اند» معنی جدا گانه ندارند و تنها بکار نمی آیند.

بنابراین در این مورد نمی توان از بهم چسبیدن کلمات یا اجزاء مستقل گفتگو کرد، بلکه باید گفت که صورت کلمه برای بیان معانی ثانوی تغییر یافته است. این تغییر صورت کلمه را «صرف کلمه» می خوانند و به این

سبب زبانهایی که دارای چنین ساختمانی هستند « زبانهای صرفی » نامیده می‌شود .

برحسب این طبقه‌بندی که آنرا طبقه‌بندی « نوعی » یا « ساختمانی » می‌توان خواند زبان‌شناسان می‌کوشیدند که همه زبانهای دنیا را به این سه نوع تقسیم کنند . از این روش طبقه‌بندی ذیل حاصل می‌شد :

۱- زبانهای تک‌هجائی : چینی ، ژاپنی ، سیامی ، برمه‌ای ، تبتی . . .
 ۲- زبانهای پیوندی : زبانهای دراویدی (در شبه‌قاره هندوستان شامل : تلوگو ، تمول یا تمیل ، ملابار) و مونداد در جنوب هندوستان - زبانهای افریقای بانتو (در جنوب استوا) هوتن‌تو ، بوشیمن - زبانهای مالائی و پولینزی که شامل زبانهای شبه‌جزیره مالاکا و جزایر فیلیپین و جاوه و مالکاش (در جزیره ماداکاسگار) و جزایر فیجی و جزیره‌های شمال استرالیا است . نزدیک به تمام ۱۲۰۰ زبان مختلف که بومیان آمریکا به آنها سخن می‌گویند نیز از این گروه شمرده می‌شود .

۳- زبانهای صرفی : فرد برجسته این نوع گروه زبانهای موسوم به « هند و اروپائی » است که زبان فارسی نیز از آن جمله شمرده می‌شود و شامل بزرگترین و مهمترین زبانهای ملتهای متمدن جهان امروز است انگلیسی ، روسی ، فرانسوی ، آلمانی ، ایتالیائی ، اسپانیائی ، سوئدی ، نروژی ، دانمارکی ، هلندی ، و زبانهای پاکستان و افغانستان و تاجیکستان و ایران و بعضی از زبانهای مهم شمال هندوستان از این گروه به‌شمار می‌آیند .

دیگر گروه « سامی » یا به اصطلاح جدیدتر « سامی حامی » که زبانهای عربی و عبری را شامل است و زبانهای باستانی آشوری ، کنعانی ، سریانی ، آرامی ، ملطی ، قبطی ، یا مصری قدیم و زبانهای امروزی کشورهای مغربی یعنی شمال افریقا و زبانهای حبشی از این دسته‌اند .

اما این تقسیم‌بندی زبانها برحسب نوع و ساختمان از مدتی پیش‌میان زبان‌شناسان منسوخ و متروک شده است . زیرا دانشمندان دریافته‌اند که از يك طرف با این طبقه‌بندی نمی‌توان تفاوت ساختمانی زبانها را باصراحت و وضوح قطعی معین کرد . خصوصیاتى که برای هر يك از سه نوع مذکور در فوق قید کرده‌اند تقریباً در هیچ زبانی به طور جامع و کامل و متفاوت با زبانهای دیگر وجود ندارد ، بلکه در هر زبان می‌توان نمونه‌هایی برای همه آن خصوصیات یافت ، با این فرق که در يك زبان بعضی از آن صفات و مشخصات

سه گانه رایج تراست و غلبه دارد و در زبانی بعضی دیگر . نکته‌های مربوط به ساختمان زبانها بسیار فراوانتر و پیچیده تر از آن است که با چنین توجیه ساده‌ای بتوان همه آنها را بیان کرد و تفاوت‌های اساسی زبانها را از این حیث نشان داد .

از این که بگذریم ، طبقه‌بندی مذکور هیچ گونه فایده علمی ندارد و در تحقیق و مطالعه زبانها به پژوهندگان کمکی نمی‌کند . به این سبب در زبان‌شناسی امروز دیگر بسیار نادر این گونه طبقه‌بندی را ذکر می‌کنند و به کار می‌برند .

اگر طبقه‌بندی زبانها از جنبه ساختمان به نتیجه‌درستی نرسیده و دانشمندان زبان‌شناس فایده علمی در آن نیافته‌اند ، در مقابل ، کشف رابطه بعضی از زبانها با یکدیگر مقدمه «زبان‌شناسی تطبیقی» و «زبان‌شناسی تاریخی» شده است . از دیرباز دانشمندانی که با علم لغت سروکار داشتند به همانندیهای میان بعضی از زبانها برخورد کرده بودند . شاید یکی از نخستین موجبات توجه به این نکته ترجمه و نشر کتابهای مقدس مسیحی بود که مبلغان عیسوی برای ترویج دین خود فراهم می‌کردند . مقابله و مقایسه این متون در زبانهای مختلف مطابقت بعضی از کلمات را در زبانهای ژرمانی و فارسی نشان داد و از آنجا این فکر ایجاد شد که میان این زبانها نوعی خویشاوندی نزدیک وجود دارد و این نظریه را در اواخر قرن شانزدهم میلادی (اواسط قرن یازدهم هجری) دانشمندی به نام بوناوانتور ولکانینوس^۱ تأیید کرد . سپس دیگران میان بعضی از زبانهای دیگر چنین رابطه‌هایی یافتند .

اما توجه خاص به این نکته از زمانی آغاز شد که اروپائیان ، از طبقات مختلف مبلغ مذهبی و بازرگان و سیاست‌پیشه ، به هند رفتند و با زبان سنسکریت آشنا شدند . در قرن شانزدهم ساستی^۲ نام ایتالیائی مطابقت بعضی کلمات هندی مانند نامهای اعداد را با زبان ایتالیائی دریافت و قید کرد . سپس در قرن هیجدهم (قرن دوازدهم هجری) آشنائی با فرهنگ هند بیشتر شد و کشیش فرانسوی کوردو^۳ و ویلیام جونز^۴ انگلیسی از مشابهتهای بسیار میان زبان سنسکریت و زبانهای یونانی و لاتینی به گمان افتادند که این زبانها اصل واحدی داشته باشد . این نظریه را دانشمندی آلمانی به نام فردریش شگل^۵ در سال ۱۸۰۸ میلادی طی مطالعه دقیق‌تری مطرح کرد .

1— Bonaventura Vulcanius

2— Ph. Sasseti

3— Le P. Cœurdoux

4— W. Jones

5— Fr. Schlegel

پس از آن نخستین بار تطبیق این زبانها با روش علمی از جانب محقق آلمانی دیگری که فرانز بوپ^۱ نام داشت در سال ۱۸۱۶ انجام گرفت. این دانشمند دستگاه صرفی زبانهای سنسکریت و یونانی و لاتینی و فارسی و ژرمانی را با یکدیگر مقایسه و تطبیق کرد و هدف او این بود که چگونگی پیدایش و تحول صیغه‌های صرفی کلمات را در این زبانها از روی صورت سنسکریت هر صیغه که کهن‌تر می‌نمود کشف و بیان کند. (۱۸۳۳-۱۸۴۹) البته این دعوی یا قصد نزد دانشمندان دیگری که به این رشته پرداختند مردود شمرده شد اما در هر حال دانش «دستور تطبیقی زبان»^۲ از اینجا به وجود آمد و سپس - زبان‌شناسی تاریخی^۳ و «تاریخ زبان»^۴ از آن نتیجه شد.

روش تطبیقی - از مقایسه و تطبیق زبانهای مختلف با یکدیگر ممکن است میان دو یا چند زبان وجود متعدد مشابهت و مطابقت آشکار شود. این نکته‌ها انواع مختلف دارد.

گاهی دستگاههای مشابهی در قسمت‌های اساسی ساختمان زبانها دیده می‌شود و بنابراین مطابقت در ساختمان زبان وجود دارد. در این حال ممکن است این مشابهت نتیجه آن باشد که دو یا چند زبان اصل واحدی داشته باشند که دارای دستگاه ساختمانی معین بوده و دستگاههای مشابه موجود در زبانهای مختلف دنباله و ادامه آن باشد. در این حال مشابهتها نشانه رابطه خویشاوندی میان زبانهاست. اما تنها وجود چنین مشابهتهایی، اگر قرینه‌ها و دلیلهای دیگری در دست نباشد برای اثبات این که چند زبان از اصل واحدی منشعب شده‌اند کافی نیست. به‌خلاف این، اختلافهای مهم ساختمانی میان دو یا چند زبان ناخویشاوندی آنها را ثابت نمی‌کند. میان دستگاههای صرف و نحوی زبانهای فارسی و انگلیسی یا فارسی و روسی موارد مشابهت بسیار کم است با این حال می‌دانیم که این زبانها از جنبه تاریخی با هم پیوستگی و خویشاوندی دارند.

گاهی مشابهت در مواد دو یا چند زبان است. اما اینجا نیز مواد عام، مانند وجود بعضی واکها یا کثرت استعمال بعضی از اصوات، برای اثبات اصل واحد مشترك اعتبار قطعی ندارد، و تنها مفید معنی گمان می‌شود. می‌توان بعضی حالات روحی را در نظر آورد که در زبانهای گوناگون و متعدد برای بیان آنها اصوات ملفوظ معینی به‌کار می‌رود. برای مثال مفهوم نفی را ذکر می‌توان کرد که در زبانهای متعدد اروپائی و ایرانی و هندی و سامی و قبطی

1- Franz Bopp

2- La Grammaire Comparée

3- La Linguistique Historique

4- L'Histoire d'une Langue

و سومری و مالایائی و عربی و عبری غالباً با يك هجا ادا می‌شود که همیشه شامل يك واك خیشومی (م، ن) است، بی آنکه میان زبانهای مزبور رابطه خویشاوندی وجود داشته باشد.

تنها مطابقت در بعضی موارد خاص است که می‌تواند دلائل مثبت برای خویشاوندی زبانها واقع شود اگر چه همه این نکات هم در اهمیت به يك درجه نیستند.

گاهی مشابهت یا مطابقت دو کلمه در لفظ و معنی میان دو زبان تنها نتیجه تصادف است. برای این مورد غالباً کلمات «بد» فارسی و «bad» انگلیسی را مثال آورده‌اند که از هر دو جهت یکسانند و حال آنکه اگر چه زبانهای فارسی و انگلیسی رابطه خویشاوندی دارند میان این دو کلمه هیچ رابطه‌ای نیست و هر يك از اصلی جدا گانه و بکلی مختلف آمده‌اند.

در موارد بسیار هم مطابقت الفاظ و معانی آنها در دو زبان نتیجه اقتباس است و در فصل گذشته مثالهای کافی برای این معنی آورده‌ایم.

مطابقت مواد زبانها تنها وقتی نتیجه علمی به دست می‌دهد و رابطه خویشاوندی آنها را ثابت می‌کند که بتوان برای تفاوت‌هایی که میان آنها هست شواهد متعدد یافت و از روی این شواهد، قواعد یا قوانین ثابتی برای چگونگی مطابقت یا مقابله واکها در کلمات دو زبان کشف و وضع کرد، گاهی از مقایسه الفاظی که در دو زبان به يك معنی وجود دارد به ظاهر حکمی نمی‌توان کرد یعنی هیچ گونه شباهتی میان آنها نمی‌توان یافت. اما از روی قرائن و شواهد دیگر رابطه آن دو لفظ با یکدیگر آشکار می‌شود. مثال این معنی دو لفظ «ارکو» (erku) در ارمنی و «دو» در فارسی است که در ظاهر آنها هیچ مشابهتی نیست. اما پس از آنکه چند کلمه دیگر ارمنی را که با واکهای «erk» آغاز می‌شود با کلمات هم‌معنی آنها در زبانهای یونانی و لاتینی و سنسکریت و فارسی باستان و اوستائی مقایسه کردیم به این قاعده می‌رسیم که واکهای «erk» ارمنی معادل است با واکهای «dw» در زبانهای دیگر هند و اروپائی، و بنابراین میان کلمات «ارکو» در ارمنی و «دو» در فارسی رابطه ثابتی هست که می‌تواند نشانه و دلیل اصل واحد این دو زبان باشد.

با این روش که اینجا تنها چند نکته اصلی آن را به اجمال ذکر کردیم دانشمندان موفق شدند که بسیاری از زبانهای مردم جهان را در ذیل گروه‌هایی قرار دهند و طبقه‌بندی کنند. در مقابل طبقه‌بندی «ساختمانی» که ارزش و اعتبار علمی نیافت و متروک شد این روش را می‌توان «طبقه‌بندی از حیث

خویشاوندی، شمرد، برحسب این روش، به اعتبار آنکه هر گروه از زبانها از اصل واحدی منشعب و مشتق شده‌اند یا صورتهای مختلف تحول يك زبان اصلی - زبان مادر - هستند آنها را به خانواده‌هایی تقسیم می‌کنند. از زبان اصلی، یا زبان مادر، غالباً سندی در دست نیست، یعنی آن زبان در روزگاری متداول بوده که هنوز خط وجود نداشته و بنا بر این نمونه‌های آن زبان ثبت نشده است تا بتوان از روی اسناد مکتوب در باره ساختمان آنها نکته‌ها و قواعدی بیرون آورد و دریافت.

بنا بر این ناچار برای بحث و استفاده علمی دانشمندان ناگزیرند که قواعد مربوط به تلفظ و صرف و نحو آن زبان اصلی از میان رفته را به وسیله مقایسه زبانهای منشعب از آنها کشف و استخراج کنند. یعنی خطوط چهره و خصوصیات قیافه مادر را از روی چهره و صورت نوادگان و نپیرگان به حدس و گمان ترسیم کنند.

خانواده‌های اصلی و مهم زبانهای بشری که تا کنون با روش تطبیقی کشف شده و مورد قبول دانشمندان زبان‌شناسی است از این قرار است:

۱- خانواده هند و اروپائی - که اصل یا مادر آن زبانی فرضی است که نام «هندواروپائی» یا «هند و ژرمانی» بر آن نهاده‌اند. بازماندگان یا نوادگان این خانواده اکنون در سراسر جهان متمدن پراکنده‌اند. زبانهای کشورهای بزرگ و مهم آسیا و اروپا و امریکا بیشتر از این خانواده شمرد می‌شوند. فارسی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیائی، اسپانیائی، روسی، سوئدی، نروژی، دانمارکی، هلندی، لیتوانی، لتونی و بسیار زبانهای دیگر از افراد این خانواده‌اند.

۲- خانواده سام و حامی^۱ شامل زبانهای است که اکنون در سراسر شبه جزیره عربستان و قسمتی از کشورهای عراق و کشورهای سوریه و لبنان و فلسطین و اردن و افریقای شمالی از مصر تا مراکش، و از دریای روم تا مدار رأس‌السرطان و اتیوپی (حبشه) و ارتره و سومالی متداول است.

شاخه سامی این خانواده در دوران باستان شامل زبان اکدی (بابلی و آشوری) و کنعانی و فنیقی و عبری و آرامی یا سریانی و عربی کهن در شبه جزیره عربستان بوده است.

شاخه حامی که در دوران باستان سراسر افریقای شمالی را فرا گرفته شامل مصری باستان نوشته‌های هیروگلیفی و زبانهای لیبی و بربری

1- Chamito-Semitique

بوده که اکنون نیز وجود دارند. زبانهای کوشی متداول در قسمتی از کشور اُتیوپی و سرزمینهای مجاور آن نیز از این شاخه هستند.

۳ - خانواده اورالی یا فین و اوگریائی^۱ - که شامل زبانهای فنلاندی و استونی و مجاری و لاپونی و بعضی زبانهای متداول در سیبری، از جمله زبان سامویدی است.

۴ - خانواده آلتائی^۲ - شامل زبانهای ترکی، تاتاری، ترکمانی، قرقیزی، مغولی قبایل قلمون، بوریات، و تنگرسی مردم منچوری است. بعضی از زبانشناسان به سبب شباهتی که در ساختمان زبانهای این دو خانواده وجود دارد هر دو را در ذیل یک عنوان آورده و نام «خانواده اورال آلتائی» بر آنها نهاده‌اند. اما نزد بعضی دیگر تقسیم این گروه به دو خانواده مشخص ترجیح دارد.

خانواده‌های دیگر - در رده‌بندی زبانهای جهان چند خانواده دیگر در آسیا و آفریقا و امریکای شمالی و مرکزی و جنوبی تشخیص داده‌اند که رابطه افراد بعضی از آنها با بعضی دیگر مورد تردید است و در هر حال همه دانشمندان درباره خویشاوندی آنها با یکدیگر هم‌رأی نیستند.

زبانهای منفرد - اما شماره بسیاری از زبانهای رایج میان اقوام و ملت‌های جهان، چه زبانهائی که در زمانهای کهن نزد ملت‌های منقرض رواج داشته و نسلی از آنها نمانده است، و چه آنها که امروز نیز رایج و متداول است، با زبانهای دیگر رابطه خویشاوندی ندارند، و بنابراین نمی‌توان چندفرد از آنها را ذیل عنوانی کلی گرد آورد. یگانه رابطه‌ای که می‌توان میان بعضی از آنها قائل شد رابطه جغرافیائی است، یعنی گروهی از زبانهای منفرد که در یک سرزمین یا یک منطقه از جهان نزد طوایف مختلف و متفاوت با یکدیگر رایج بوده است یا رایج هست. از این نظر یک دسته از زبانها را «آسیائی»^۳ می‌خوانند و این اصطلاح به چند زبان که در روزگار باستان در آسیای غربی متداول بوده و با یکدیگر هیچ‌یک از خانواده‌های دیگر زبان رابطه و خویشاوندی نداشته است اطلاق می‌شود.

از جمله این زبانها، آنچه برای خوانندگان این مقاله مهمتر است، دوزبان سومری و عیلامی است، که هر دو در قسمت‌های جنوب غربی فلات ایران در روزگاری بسیار کهن نزد ملت‌های متمدن رواج داشته است.

1- Ouralienne-Finno-Ougrienne

2- Altaï

3- Asianique

دیگر زبانهایی که در اصطلاح زبان‌شناسی «قفقازی» خوانده می‌شوند و شماره گویندگان هر يك از آنها بسیار کم است و تنها رابطه میان آنها این است که در سرزمین قفقاز رایج بوده‌اند یا هنوز رواج دارند .
 شماره فراوانی از زبانهای رایج در هندوستان و جنوب شرقی و مشرق آسیا و زبانهای بومیان افریقای مرکزی و جنوبی و بومیان امریکا از جمله زبانهای منفرد شمرده می‌شوند .
 پرویز ناتل خانلری

پل الوآر

برای زیستن در اینجا

همینکه آسمان رهایم کرد ، آتشی افروختم
 آتشی برای اینکه دوستش باشم
 آتشی برای اینکه در دل شبهای زمستان راه یابم
 آتشی برای اینکه بهتر زندگی کند

هر آنچه را که روز به من داده بود ، به او بخشیدم :

بیشه‌ها و بوته‌ها را ، گندمزارها و تاکها را
 آشیانه‌ها و پرندگان‌شان و خانه‌ها و کلیدهایشان را

حشرات و گلها را ، پوستهای گرانبها و جشنها را .

من ، تنها ، با صدای شعله‌های پر جرقه زیستم

با عطر گرمایشان زیستم

مانند زورقی بودم که در آبهای را کد فرو می‌رفت

و بسان مرده‌ای که يك عنصر را بیشتر نمی‌شناخت .

از برخوردها

نخستین و شاید آخرین

اولین دیدار ما بود آن و شاید آخرین دیدار،

ما در آن غربت به هم نزدیکتر یاران .

یاد عطر آگین آن افسانه‌گون لحظه ،

نور باران باد و گلباران،

گشته در رویش نگاهم محو ؛

مانده در چشمم نگاهش مات .

باز هم او را تو انم دید ؟

آه ، کی دیگر ، کجا ؟ هیهات .

چه نگاهی - وای - وانگه از چه چشمانی !

هوبره و آهوبره‌ی طناز را نازم .

و چه رویی و چه لبخندی !

سحر را ، اعجاز را نازم
آه ،

کاش می شد گاه ،

با خدا در آفرینش همعنانی کرد .

ناب نوشین لحظه‌ها را جاودانی کرد .

کاشکی يك روز ، يك ساعت ،

کور خود كوك زمان را خواب می شد کرد .

و گریزان سحر تصویر سعادت را ،

– چون پریزادان روح عطر در شیشه –

خواب ، وانگه قاب می شد کرد .

آن نخستین بار و گویا آخرین دیدار با او بود

دیگر او را کی توانم دید ،

یا کجا ، هرگز ؟

حسرتم بسیار و می گویم بیازم کاش

من گروه‌ها بسته‌ام با حسرت بسیار و با هرگز .

گر درختك ریشه کن شد ، یاد شادش سبز و خرم باد .

کاروان آن قطاری که مرا می برد ،

از صمیم عطلت این بی سرانجامی ،

به سواد اعظم آن بی سرانجامی ؛

ناگهان آنروز ، روز کام و ناکامی ؛

لحظه‌هایی چند در يك منزل گمنام

- در وسیع دشت بی فریاد -

ایستاد .

چاشتگاهی گرم بود و چون دم دیوان دوزخ ، باد .

آن بهشت اما در آنجا بود .

- تخته سنگی تکیه گاهش ، در پناه سایه بیدی -

او در آنجا بود و تنها بود .

من پیاده گشته ، ناگشته ،

بر زمین داغ گامی هشته ، ناهشته ،

مثل چتری باز باد افتاده در چادر سیاه آن زمینی حور ،

دیدمش کز دور

همچو شاخکهای پروانه‌ی سیاهی ، دست‌ها برداشته بالا

دو کناره‌ی چادرش درمشتها ، افراشته بالا ،

هو بره‌ی افلاکیم ، آهو بره‌ی بیباک ،

بیخبر از خویش سویم پیش می آید ،

چابک و چالاک .

او مرا بی شک گمان با دیگری می برد ،

که بسوی من شتابان بود .

من چرا بودم شتابان سوی او ، این را ندانستم .

رو بیکدیگر دوان هر دو ،

کم کمک خواندن خطوط چهره اش را می توانستم .

چاشتگاهی آفتاب نیمه مرداد ،

داغ داغ ، آنسانک

لاشه هر سایه پای ذات خود بیهوش می افتاد .

دشت روشن بود و در من آتشی نشناخته روشن .

ناگهان يك لحظه تاريك ،

هر دو برجا مانده حیران ، خشك ،

رو برو ، نزديك .

- « آه ! »

هر دو یا گفتیم ، یا می خواستیمان گفت .

- حال ما می گفت ازین در ساکت آن لحظه کوتاه -

ليك گویا هیچيك از دیگری نشنفت .

بعد لختی خیره و حیرت زده ماندن ،

- « چه شتباهی ! آه ، می بخشید »

گفت او ، اما

در نگاهش ، از فروغ و اخمناز شیطنت لبریز ،

شعله های شاد يك لبخند معصومانه می رخشید .

ما جدا از هم ، ولیکن سایه های چاشتگاهیمان ،

درهم و با هم یکی گشته ،

قربتی با غربت آغشته ،

شاهد این وحدت و بیگانگی خورشید .

ناگهان دیدم ،

سایه‌مان کمرنگ شد ، بیرنگ شد ، گم شد ؛
لکه ابری بود ، با چادرسیا نامحرم خورشید را پوشید .

تهران - مرداد ۱۳۴۸

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)

تاریک

چه جای ماه ، که حتی شعاع فانوسی

در این سیاهی جاوید کورسو نزند

بجز طنین قدمهای عابران ملول

صدای پای کسی

سکوت مرتعش شهر را نمی‌شکند

به هیچ کوی و گذر

صدای خندهٔ مستانه‌ای نمی‌پیچد

نسیم گرمی با برگ خشک در نجواست

چراغ می‌کدهٔ آفتاب خاموش است.

بشر هرگز فضا را فتح نتواند کرد

بشر هرگز فضا را فتح نخواهد کرد. این گفته، اکنون که موشکها صدها میلیون کیلومتر از ماه فرارفته‌اند و نخستین انسانها آماده قدم نهادن به کره ماه هستند، پرمسخره می‌نماید. اما در آن حقیقتی نهفته است که با دلی شکسته باید آن را بپذیریم.

عصر ما از بسیاری جهات یکتا، و سرشار از رویدادهایی است که پیش از این نمونه‌هایش به وقوع نپیوسته‌اند و شاید هرگز به وقوع نپیوندند. این امر ذهن ما را کور می‌کند و مجبورمان می‌کند که آنچه را امروزه صحیح است، جاودانه صحیح بپنداریم. از آنجا که مسافت را روی کره ارض از میان برداشته‌ایم، خیال می‌کنیم می‌توانیم همین کار را در پهنه عالم هم انجام بدهیم. این موضوع موقعی روشن‌تر خواهد شد که حال را فراموش کنیم و اذهان خود را به گذشته معطوف نمائیم.

زمین بس پهناور بود و عمر کسی برای دیدن تمام این پهندشت، مگر گوشه‌ای از آن، کفاف نمی‌کرد. چند صد فرسنگ یا حداکثر هزار فرسنگ - بی‌نهایت محسوب می‌شد. همین یک قرن پیش هنگامی که فرزندی راه سفری دور در پیش می‌گرفت، والدینش از بازگشت او قطع امید می‌کردند. ولی اکنون، در زمانی به کوتاهی عمر یک نسل، اوضاع بکلی تغییر

۱- Arthur C. Clarke از دانشمندان نجوم، فیزیک و ریاضیات انگلیس است که سردبیری چند مجله علمی را به عهده داشته است. علاوه بر مقالات بسیار در زمینه علوم دقیقه کتابهای متعددی نوشته که مهمترین آنها مربوط به فضا است: «اکتشافات فضائی»، «سفر دور و دراز در سال ۲۰۰۱» (که فیلمی از آن تهیه شد و در تهران با عنوان بی‌معنی «راز کیهان» به نمایش گذاشته شد) و «آینده اکتشافات فضائی» که چند ماه قبل انتشار یافت.

۲- این مقاله پیش از پیاده شدن فضاوردان در کره ماه نوشته شده است.

کرده است. روی دریائی که اندیسه ده سالی سرگردان بود، هواپیماهای جت فاصله زم-بیروت را در کمتر از یک ساعت می پیمایند. و بالاتر از همه، ماهواره ها فقط در عرض چند ساعت به دور زمین می گردند.

چه از لحاظ روانی و چه از لحاظ جغرافیائی، دیگر مکان بعیدی روی زمین وجود ندارد. هنگامی که دوستی ترك دیار می کند، ولو اینکه قصد مراجعت نداشته باشد، دیگر آن احساس جدائی که قلب نیاکانمان را از غم می انباشت، در ما برانگیخته نمی شود. می دانیم که با هواپیمای جت فقط یک فاصله چندساعته از ما دور است. وانگهی همواره می توانیم با تلفن با او صحبت کنیم.

در عرض چند سال آینده، که شبکه ارتباطی ماهواره ای تأسیس گردد، خواهیم توانست دوستانمان را در آنسوی کره زمین به سهولت ببینیم که امروز با تلفن در آن طرف شهر با آنها صحبت می کنیم. در آن موقع دیگر زمین انقباض بیشتری نخواهد یافت زیرا که به نقطه فاقد بعدی واصل گردیده است. درست است که در آن هنگام بشر فضا را در کره کوچک زمین از میان برداشته است، اما نخواهد توانست فضای بیکران بین ستارگان را از میان بردارد. یک بار دیگر با بیکرانگی و پهناوری روبرو خواهیم شد و ناگزیر در مقابل عظمت و دهشت آن به زانو خواهیم افتاد. با فضائی مواجه خواهیم بود که همواره بسی پهناور خواهد ماند.

نخست فواصل محقر منظومه شمسی را در نظر بگیرید - فواصلی که سرگرم تدارک حمله به آن هستیم. اولین «لونیک» که به فضا پرتاب گردید بسیار خوش درخشید، زیرا که بیش از ۲۰ میلیون میل مسافت را در نور دید که شش برابر فاصله کره زمین تا مریخ است. هنگامیکه انرژی اتمی را برای فضاپیمائی تسخیر کنیم، منظومه شمسی به اندازه زمین کنونی منقبض خواهد شد. به دورترین سیارات منظومه در عرض یک هفته از زمین می توان مسافرت کرد، در حالی که سفر به مریخ و زهره بیش از چند ساعت طول نخواهد کشید.

این موفقیتها، که در عرض یک قرن بشر شاهد آن خواهد بود، ممکن است حتی منظومه شمسی را مقصدی «آسوده سفر» (بی خطر) کند، و سیاره های عظیمی مانند زحل و مشتری در اندیشه های ما همان مقامی را پیدا کنند که آسیا و آفریقا امروزه دارند. (اختلاف کیفی آنها از لحاظ اقلیم، آتمسفر، وقوه جاذبه - هر اندازه هم که اساسی باشند عجاله مورد نظرمان نیست.) این امر

تأخیری ممکن است درست باشد ، ولی به مجرد آنکه از مدار ماه فراتر رویم یعنی فقط ۲۵۰ میلیون میل - به نخستین مانعی که زمین را از فرزندان دور- افتاده و پراکنده خود جدا می‌سازد ، برخورد خواهیم نمود . شبکه حیرت‌انگیز تلفن و تلویزیون را ، که در اندک مدتی سراسر کرهٔ ارض را خواهد پوشاند و کلیهٔ ابناء بشر را همسایهٔ یکدیگر خواهد ساخت ، نمی‌توان به فضاگسترش داد . گفت و شنود با شخصی دیگر در کره‌ای دیگر هرگز امکان نخواهد داشت .

این گفته را اشتباه فهم نکنید . حتی با وسایل رادیویی کنونی موضوع ارسال پیام به سایر سیارات دشواری چندانی ندارد . اما وصول پیام به گیرندهٔ آن دقیقه‌ها و حتی ساعت‌ها طول خواهد کشید ، برای اینکه امواج رادیویی و نور با همان سرعت محدود ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه طی طریق می‌کنند . بیست سال بعد انسان قادر خواهد بود به گفتهٔ انسانی دیگر در کرهٔ مریخ گوش دهد ، ولی حرفهای او را حداقل سه دقیقه بعد از صحبت او می‌شنویم ، و جواب ما به همین مدت طول خواهد کشید تا به گوش او برسد . بدین ترتیب ، مبادلهٔ پیام‌های شفاهی امکان پذیر است ، ولی نه گفت و شنود . حتی در مورد ماه که همسایهٔ دیوار به دیوار ماست ، این تأخیر زمانی مختصر ناراحت‌کننده خواهد بود ، و در مسافتات بیش از یک میلیون میل ، غیر قابل تحمل .

برای فرهنگ‌ی که به درجه‌ای رسیده است که ارتباط و مخابرات آنی را امری مسلم می‌شمارد ، این «سد زمانی» ممکن است تأثیر روانی عمیقی داشته باشد . این موضوع شاید تذکریه‌ای باشد برای بشر در مورد قوانین و محدودیت‌های طبیعی ، که تمام تکنولوژی بشر هرگز نمی‌تواند بر آنها فائق آید چنانکه مسلم است که هیچ چیز سریع‌تر از سرعت نور حرکت نمی‌تواند کرد . سرعت نور ، سرعت غائی حد است و جزئی از ذات فضا و زمان . وقتی که تأخیر در ارتباطات را که ناشی از این سرعت حد است بپذیریم ، در محدوده تنگ منظومهٔ شمسی ما ، این موضوع محل اشکال چندانی نخواهد بود . در این محدوده ، تأخیر زمانی حداکثر بیست ساعت خواهد بود - یعنی زمانی که طول می‌کشد علائم رادیویی به مدار پلوتو برسد ، که بعیدترین سیارهٔ منظومه است .

میان سه دنیای داخلی (در منظومه شمسی) زمین، مریخ و زهره تأخر زمانی هرگز از بیست دقیقه تجاوز نخواهد کرد بیست دقیقه آن اندازه زیاد نیست که در امور بازرگانی و اداری (روی زمین) در دسر جدی ایجاد کند، اما برای بهم ریختن پیوندهای شخصی از طریق صوت و رؤیت که می‌تواند به بشر این احساس را ببخشد که در سیاره‌ای با دوستان خود در روی زمین تماس مستقیم دارد، خیلی هم زیاد است.

فقط موقعی با نظام بکلی جدید واقعیت کیهانی رویاروی قرار می‌گیریم که از محدوده منظومه شمسی خارج شویم. حتی امروزه بسیاری از اشخاص غیر خبره مثل انسانهای بدوی که از پنج بیشتر شماره نمی‌توانند کرد - نمی‌توانند اختلاف عظیم فضای شمسی و ستاره‌ها را دریابند. اولی فضائی است که دنیای همجوار ما سیاره‌ها را، دربر گرفته؛ دومی فضائی است که خورشیدها و ستارگان دور دست را در خود دارد، و میلیونها بار بزرگتر از فضای اولی است.

در امور «زمینی» برای چنین تغییر ناگهانی مقیاس وجود ندارد. برای اینکه از فاصله زمین تا نزدیکترین ستاره، در مقایسه با فاصله زمین با نزدیکترین سیاره، تصویری ذهنی به دست داده باشیم باید دنیائی را در ذهن خود مجسم کنید که در آن نزدیکترین شیء به شما فقط $1/5$ متر از شما فاصله دارد و بعد هیچ چیز وجود ندارد مگر اینکه متجاوز از $2/000$ کیلومتر راه بپیمائید.

بسیاری از دانشمندان محتاط، که از مسافات کیهانی به هر اس افتاده‌اند، منکر آن شده‌اند که بشر بتواند این فواصل را در نوردد. بعضی از اشخاص هرگز درس عبرت نمی‌آموزند؛ کسانی که شصت سال پیش امکان پرواز بشر را به باد تمسخر می‌گرفتند، و ده (حتی پنج) سال قبل به اندیشه مسافرت به سیاره‌ها پوزخند می‌زدند، الان نیز کاملاً یقین دارند که ستاره‌ها همواره دور از دسترس ما خواهند بود. و اینها باز هم اشتباه می‌کنند، زیرا که درس بزرگ قرن ما را نیاموخته‌اند - که اگر چیزی نظراً (از لحاظ تئوری) امکان پذیر است و تحقق آن با قوانین علمی منافات ندارد، در این صورت دیر یا زود به تحقق خواهد پیوست.

روزی خواهد آمد - خواه در این قرن یا هزار سال دیگر - که بشر محرکه کارآمدی برای وسائط نقلیه فضائی کشف کند، هر تعبیه فنی تا حد نهائی خود توسعه و کمال می‌پذیرد (که از آن پیشتر نمی‌توان رفت) و سرعت غائی برای سفینه‌های فضائی سرعت نور می‌باشد. سرعت سفینه‌های فضائی هرگز

به این حد نخواهد رسید، ولی بسیار به آن نزدیک خواهد شد، و در این صورت مسافرت به نزدیکترین ستاره کمتر از پنج سال طول خواهد کشید. در آینده مسافرت اکتشافی به ستاره‌ها عملی و روزافزون و طولانی خواهد شد، بشر همیشه حاضر بوده بهای اکتشافات خود را بپردازد، و بهای سفر فضائی زمان است.

سرانجام روزی بشر به مسافرت‌هایی که قرن‌ها یا هزاره‌ها سال طول خواهد کشید، پای در راه خواهد نهاد. منجمد کردن بدن و حفظ حیات هم‌اکنون در آزمایشگاه‌های توفیق گردیده است، و ممکن است مفتاح مسافرت بین‌السیارات و ستارگان شود. مسافرت‌هایی که نسل بعد نسل طول بکشد، نظراً امکان پذیر است.

اثر «انبساط زمان» که نظریه نسبیت آن را پیش‌بینی می‌کند - که به موجب آن برای مسافری که با سرعتی نزدیک به سرعت نور حرکت می‌کند زمان آهسته‌تر می‌گذرد - ممکن است یکی دیگر از راه‌ها مسافرت‌های طولانی فضائی باشد. راه‌های از این دست بسیار است.

بنابراین، وقتی که به آینده بنگریم، باید گسترش بطنی فعالیت‌های انسانی را بسوی عالمی خارج از منظومه شمسی - در میان خورشید‌هایی که در منطقه کهکشان پراکنده‌اند و ما در گوشه‌ای از آن قرار داریم - در ذهن مجسم نمود. این خورشیدها بطور متوسط پنج سال نوری از یکدیگر فاصله دارند. به بیان دیگر، ما هرگز نخواهیم توانست در مدتی کمتر از پنج سال از خورشیدی به خورشید دیگر سفر کنیم.

برای اینکه معنی این گفته را روشن سازم، مثال زمینی ساده‌ای می‌زنم: اقیانوسی را تصور کنید که دارای جزایر متعددی است - برخی متروک، و برخی محتملاً مسکون. در یکی از این جزیره‌ها نژاد فعال و هوشمندی فن‌ساختن کشتی‌ها را آموخته است، و می‌خواهد در این اقیانوس به اکتشاف بپردازد. ولی باید این واقعیت را در نظر گیرد که سفر به نزدیکترین جزیره پنج سال طول می‌کشد، و اینکه هر گونه پیشرفتی در فن‌کشتی‌سازی این مدت زمان را تقلیل نخواهد داد.

در چنین شرایطی جزیره نشینان چه موفقیتی به دست خواهند آورد؟ بعد از چند قرن ممکن است در جزایر نزدیک‌کلنی‌هایی ایجاد کنند و به کشف جزیره‌هایی دیگر نایل آیند. کلنی‌ها نیز به نوبه خود امکان دارد که کاشفانی پیدا کرده و به همین منوال حیطه نفوذ خود را گسترش دهند.

اما اکنون به اثرات این تأخر زمانی اجتناب ناپذیر توجه کنید . میان جزیره اصلی و کلتی های آن فقط ارتباطات بسیار سستی برقرار خواهد بود . پیام آورانی که از جزایر مزبور مراجعت می کنند از وقایعی که در نزدیک ترین جزیره روی داده صحبت خواهند کرد ، ولی این واقعه ها مربوط به پنج سال پیش است . آنها هرگز نمی توانند از واقعه هایی که در مدتی کمتر از پنج سال اتفاق افتاده صحبت کنند . آخرین اطلاعات ما همواره مربوط به پنج سال قبل است ... بگذریم از جزیره هایی که آخرین اطلاعات ما درباره آنها به قرن ها سر می زند . در چنین وضعی از سایر جزیره ها «خبر» نخواهیم داشت ، بلکه آنچه می دانیم دیگر «تاریخ» خواهد بود .

کلیه ستاره های کلتی آینده چه بخواهند چه نخواهند ، دنیاها می مستقل خواهند بود ، و آزادی آنها را «زمان» و «فضا» حراست خواهد کرد . آنها باید به راه خود بروند و سرنوشت خود را داشته باشند ، بی آنکه زمین مادر بتواند دستگیر یا پای گیرشان بشود .

در اینجا ، بحث را به سطح جدیدی سوق می دهیم و اعتراضی سازمانی کنیم . آیا می توان مطمئن بود که سرعت نور واقعاً عامل محدود کننده ای است ؛ در گذشته بسیاری از موانع «عبور ناپذیر» درهم شکسته شده اند ؛ شاید این را نیز بتوان از پیش پای برداشت .

در این مورد وارد بحث نمی شویم ، یا دلایلی ارائه نمی دهیم که چرا دانشمندان اعتقاد دارند که هیچ نوع اشعه یا شیئی مادی نمی تواند از نور سریع تر حرکت کند . برخلاف ، عکس قضیه را می گیریم تا ببینیم که از این رهگذر چه طرفی خواهیم بست . با نهایت خوش بینی فرض می کنیم که سرعت وسایل حمل و نقل سرانجام به بی نهایت برسد .

زمانی را تصور کنید که بر اثر تکامل تکنیک به درجه ای که فوق تصور ماست -- چنانکه ترانزیستور برای مردم عصر حجر قابل فهم نیست - بتوانیم بدون زحمت و فقط با گرفتن شماره ای به هر جا که خواستیم ، در آن واحد برسیم . این وضع عالم را به نهایت درجه کوچک خواهد کرد و حجم فیزیکی (مادی) آن را به هیچ تقلیل خواهد داد . آن وقت از عالم ، دیگر برای ما چه می ماند ؟ آنچه واقعاً اهمیت دارد . زیرا که عالم دوجنبه دارد : عظمت ، و غموض گیج کننده . وقتی که جنبه اول منتفی شود ، با جنبه دوم روبرو هستیم .

چیزی که اکنون باید در ذهن خود تصور کنیم اندازه نیست ، بلکه مقدار (کمیت) است . امروزه اکثر مردم با علاماتی که دانشمندان برای توصیف ارقام بزرگ بکار می برند آشنا هستند . این طریقه عبارت است از شمردن صفرها ، به نحوی که رقم صدمی شود $۱۰^۲$ ، میلیون $۱۰^۶$ و میلیارد $۱۰^۹$ ، والی غیرالنهاییه . این طریقه مفیدما را قادر می سازد که مقادیر بزرگ را به سہولت محاسبه کنیم . حتی وقتی که بودجه دفاعی (انگلیس) بالغ بر $۵/۷۶۰/۰۰۰/۰۰۰$ دلار ، با این شیوه نوشته شود $(۱۰^۹ \times ۵/۷۶)$ دلار (رقم کوچکی به نظر می آید .

تعداد سایر خورشیدهای کهکشان ما (که خورشید ما عضو «دهاتی» و غریب افتاده آن است) حدود $۱۰^{۱۱}$ می باشد - که اگر به طریقه معمولی بنویسیم می شود : $(۱۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰)$. تلسکوپهای فعلی ما می توانند $۱۰^۹$ کهکشان دیگر را مشاهده کنند ، و این کهکشانها حتی در انتها حد قدرت مشاهده تلسکوپها باز هم اثری از تنگ شدن نشان نمی دهند . در عالم خلقت شاید به همان اندازه کهکشان وجود داشته باشد که کهکشان ما دارای ستاره است ، ولی هم خود را فعلاً مقصود به آن چیزی می کنیم که می بینیم . این کهکشانها مجموعاً دارای $۱۰^{۱۱} \times ۱۰^۹$ ستاره یا $۱۰^{۲۰}$ ستاره هستند - یعنی یک رقم ۱۰ با ۲۰ صفر در سمت راست آن - که بدیهی است برای هیچ کس قابل فهم و تصور نیست .

حتی شجاعترین کسانی که با سال نوری به هموردی برمی خیزند ، در مقابل این اعداد مجبورند میدان را ترک کنند . شمارش و مطالعه دقیق کلیه ماسه های سواحل کره ارض بسی سهل تر از کشف عالم است .

و اکنون برمی گردیم به گفته سر آغاز خود . فضا را می توان نقشه برداری کرد ، در نوردید و اشغال کرد ؛ ولی هرگز نمی توان فتح نمود . هنگامی که ذریه آدم به غایت ترقیات نایل آید ، باز هم چون موری ناتوان و خزنده در عرصه خاک خواهد بود . موران سراسر زمین را در نور دیده اند ، ولی آیا آنرا فتح کرده اند - کلنیها (لانه های) بی شمار موران آیا در این مورد چیزی می دانند . از یکدیگر خبری دارند ؟

وقتی که بشر از « خاک مادر » به کیهان گشایی پردازد ، پیوندهای

خویشاوندی و تفاهم را سست کند، و خیرهای شایعه‌وار کهنه و دست سوم و چهارم - یا حتی هزارم - از هم نژاد خود دریاقت کند، وضعی مشابه موران خواهد داشت.

با اینکه زمینیان خواهند کوشید با فرزندان خود تماس دائم را حفظ کنند، زمان و فضا (مسافت) کلیه کوشش‌های آنها را نقش بر آب خواهد کرد.

در شبی تابستانی که به پشت بام می‌روید، سر خود را به آسمان برگردانید. تقریباً درست بر فراز سرتان درخشان‌ترین ستاره آسمان (نیمکره) شمالی را خواهید دید - وگا که با سرعت نور ۲۶ سال از ما فاصله دارد، یعنی آن اندازه دور است که برای ما مخلوقات کوتاه عمر فاصله‌ای بی‌بازگشت به شمار می‌آید. موقعی که از این ستاره، که پنجاه بار درخشان‌تر از خورشید ما است، فراتر رویم این امکان هست که افکار و بدن‌هایمان را به زمین بازبفرستیم، ولی قلب‌هایمان را نخواهیم توانست.

زیرا هیچ بشری آن سوتر از وگا هرگز نمی‌تواند به میهن‌خاکی خود مراجعت کند تا به کسانی که روی زمین می‌شناخت و دوست می‌داشت، دوباره سلامی دهد.

ترجمه احمد کریمی

رختخواب

یاشار کمال نویسنده معاصر ترك

یاشار کمال^۱ نویسنده ترك در سال ۱۹۲۲ در شهر عثمانیه به دنیا آمد. دوران کودکی او با دربدری و فقر بسیار گذشت. وقتی خیلی کوچک بود پدرش را از دست داد. شوق فراوانش به تحصیل او را وادار کرد که سالها، شبها کار کند و روزها درس بخواند. اما با وجود همه تلاشهایش نتوانست دوره متوسطه را تمام کند و برای تأمین زندگی خود و مادرش مدرسه را ترك گفت. مدتها در بدر و سرگردان بود و نمی توانست شغل معین مداومی پیدا کند. زمانی در کارخانه های مختلف به عنوان کارگر ساده کار کرد. چندی در مزارع پنبه زحمت کشید و عرق ریخت تا این که به استانبول رفت. شوق عجیب او به نویسندگی باعث شد که به عنوان خبرنگار در روزنامه جمهوری مشغول کار شود. رپرتاژهای او که همه در باره شهرهای کوچک و دهات آفتاب زده شرق ترکیه (آناتولی) بود و همچنین تحقیقات او در مورد آثار فولکلوریک ترك در آنندک مدتی او را به شهرت رساند؛ با چاپ مجموعه داستانهایش در سال ۱۹۵۲ دیگر همه او را به عنوان یکی از امیدهای آینده ادبیات جدید ترك می شناختند. دیری نگذشت که رمان معروف او *Ince Memed* منتشر شد. این کتاب او را باوج شهرت رسانید. و در مدتی کوتاه به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شد و ترجمه فرانسوی آن نیز به توصیه یونسکو به عنوان «اثر معرف يك ملت» از طرف مؤسسه انتشارات *Del Duca* انتشار یافت.

Ince Memed جایزه ادبی وارلیک^۲ ترکیه را ربود. و امروزه او را یکی از بزرگترین نویسندگان رئالیست ترکیه می شناسند. **رختخواب** یکی از معروفترین قصه های کوتاه **یاشار کمال** است. این قصه یادگار دوران فقر و آوارگی اوست.

خوب به خاطر دارم، درست مثل این که دیروز بود. آن سال من در کلاس سوم متوسطه بودم. این «دورموش علی» ماهم در کلاس دوم بود، هر دو

بی پول بودیم. اوهم در ده مادرببیوهای مثل مادرمن داشت که هر دوزندگیشان را بزور اداره می کردند. تمام امید «دورموش علی» به مدرسه شبانه روزی مجانی بسته بود. در امتحان ورودیش شرکت کرده بود و صد در صد مطمئن بود که قبول خواهد شد.

و اما من در نومییدی عجیبی غوطه می خوردم. به کجا بروم؟ چکار بکنم؟ کارخانه‌ای که دو سال بود شبها آنجا کار می کردم امسال قبول نمی کرد. کار کردن محصلین در کارخانه ممنوع شده بود! چرا؟ نمی فهمیدم، تا امسال چقدر خوب کار کرده و درس خوانده بودم. حالا بدون یکشاهی پول، حتی تنه خالی درختی هم نبود که سرم را داخلش بکنم. درمیان این شهر بزرگ تنها، تک و تنها بودم در درونم اندوه و خشم اجتناب ناپذیری می جوشید. با دورموش علی مدتی شبها را جلوی ایستگاه راه آهن و زیر درختها به صبح رساندیم بعد دیگر نشد. اینطور نمی شد ادامه داد. شبگردها هم که يك دقیقه راحت مان نمی گذاشتند. بعدش هم که مجبور بودیم به مدرسه برویم. اگر به مدرسه می رفتیم رختخوابها یمان را که در میدان می گذاشتیم نمی دزدیدند؟

رفیق خیلی خوبی داشتم به اسم «یوسف» خیلی دوستم می داشت، نمی دانم از کجا فهمیده بود که شبها را در زیر درختهای جلوی ایستگاه، بیتوته می کنم.

یکروز با کمروئی گفت:

— می تونین بیاین رو پشت بام ما، بخوابین.

دیوانه وار خوشحال شدیم، با دورموش علی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم، دورموش علی فریاد زد:

— زنده شدیم برادر، یه روز هم یه روزه.

می دانستیم که تا شروع بارانهای پاییزی می توانیم روی پشت بام بخوابیم، بعد... بعدش هم دیگر خدا کریم بود. رختخوابها را بلافاصله از ایستگاه به خانه آوردیم. خانه یوسف و خانواده اش تک اطاقی بود نزدیک بازار. رختخوابها را روی پشت بام پهن کردیم.

حالا دیگر ترس شبگرد نیست. نگرانی و دلهره نیست. روی پشت بام و گرمای خانه و خانواده...

بعد از آنهمه ناراحتی و بدبختی بالاخره جایی برای خوابیدن داشتیم.

راستی این زندگی هم چیز شیرینی است!

غروب ، ناامان را خورده و نخورده خودمان را به پشت بام می‌رساندیم ، توی رختخوابها می‌رفتیم و لحافها را تا گلویمان بالا می‌کشیدیم . شبها کمی سرد بود ولی در آسمان ستاره‌های بزرگ و درخشانی وجود داشتند . همه‌اش به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم بعضی شبها هم آسمان از ستاره پوشیده می‌شد آنوقت خوشحالی ما پایان نداشت . و ما از امید سرشار بودیم . بعد از آن بدبختی‌ها و تلخی‌ها باور می‌کردیم که روزهای خوش و بهتری در پیش داریم . این خیالات مال من بود .

من می‌گفتم و دورموش علی گوش می‌داد و تصدیق می‌کرد . گاهگاهی مکث می‌کردم و می‌گفتم .

– مگه نه دورموش علی ؟

می‌گفت : – آره برادر ، پایان شب سیه سفید است .

این را هم از من یاد گرفته بود .

پشت بام خنک و روشن ما ، شبها با ستاره‌های درخشان و درشت ، سرو صدای کوچکی که تا سینه‌م ادامه می‌یافت و امیدها با خیال‌های دور و دراز یکماه تمام ، یعنی تا اوایل ماه دوم پائیز طول کشید بعد بعد آن باران‌های پر نکبت ، تاریکی و ابرهائی که مثل لحاف کهنه بودند آن ظلمت باران‌های دچو کوراووا^۱ شروع شد .

اگر هوا يك کمی ابری می‌شد در مدرسه با دورموش علی بهم می‌چسبیدیم و هر دو باهم می‌گفتیم :

– خدایا ، خدایا ، نکن ، محض خاطر خدا نکن .

وقتی باران شروع می‌شد (حتی اگر يك پف‌نم بود) آنوقت در دل ما غوغائی پیا می‌شد .

دورموش علی بلافاصله از مدرسه به منزل می‌دوید و رختخوابها را از پشت بام بزیر سقف گلی اطاقك بادگیر بام می‌کشید و بعد دوان دوان بر می‌گشت .

در شبهای بارانی ، بعد از نصف شب ، وقتی رفت و آمد قطع می‌شد به خانه یعنی همان اطاقك بادگیر بام می‌رفتیم و بی صدا داخل رختخوابهایمان می‌شدیم . از خوابیدن زیر آن اطاقك كوچك بی‌درو پیکرواز اینکه مردم ما را می‌دیدند آنقدر خجالت می‌کشیدم که از خجالت آب می‌شدم – اما دورموش – علی اصلاً حالش نبود .

گاهی وقتها خواب می‌ماندم وقتی بیدار می‌شدم که مادر رفیقم و سایر همسایه‌ها در حیاط بودند، آنوقت لحاف را تا سرم بالا می‌کشیدم و در زیر آن خود را جمع می‌کردم، میچاله و محو می‌شدم، در اطراف تاصدای پامی‌شنیدم کوچک و کوچکتر می‌شدم، و برجای می‌ماندم و تا صدای پا قطع می‌شد از رختخواب بیرون می‌پریدم لباس می‌پوشیدم و فرار می‌کردم، اگر یکروز موقعی که لباس می‌پوشیدم احساس می‌کردم یکی مرا می‌پاید تا غروب سرم گیج می‌خورد و حال خودم را نمی‌فهمیدم.

نمی‌توانستم برگردم و به رختخوابی که تویش خوابیده بودم نگاه کنم - دلم نمی‌آید به آن رختخواب گل‌آلود و مرطوب نگاه کنم.

یکروز صبح دیر بیدار شده بودم. به سرعت لباس پوشیدم، تامی خواستم فرار کنم با مادر رفیقم رو در رو، بهم رسیدیم - در سری که موهای سفید داشت چشمهای گشاد مانده و پراز ترحم.....

سالها گذشت، هنوز سنگینی آن چشمها را باخود می‌کشم. اگر هزار سال زندگی کنم آن چشمها همانطور به من نگاه خواهند کرد.

صبح در مدرسه به دورموش علی گفتم:

- من دیگه باون خونه نمیرم.

تعجب کرد و گفت: برای چی کجا می‌خواهی بمونی برادر؟

- نمی‌تونم برم.

- نکن برادر، کجا می‌خواهی بمونی آخه چرا؟

دورموش علی هر کاری کرد آنروز نتوانست مرا به خانه ببرد. آنروز و روزهای دیگر رفتم و روی نیمکت‌های ایستگاه شب را صبح کردم. چندروزی باران ایستاد. یکروز دورموش علی گفت:

- داداش رختخوابها را بردم پشت بام، بیا دیگه!

رفتم.

چند روز گذشت یکروز بعد از ظهر باران شروع شد. چنان شدید بود که انگار آسمان سوراخ شده دورموش علی، پرید اما نتوانسته بود به موقع برسد و رختخوابها خیس شده بود.

هتلی را می‌شناختم، قدیمها چند روز آنجا مانده بودم، هتل می‌گویم... منظورم جائی است برای بیتوته غربا... هتل وطن زیبا! - هتل آن زمانها خیلی ارزان بود، رختخوابی پنجاه گروش (سدریال و دهشاهی ۴۰۰) ولی پنجاه گروشمان کجا بود!...

دفتر دار هتل ، چون رختخواب داشتیم به شبی ده گروش راضی شد که در کریدور بخوابیم . کریدور تنگ و تاریکی بود که دو اطاق به آن باز می شد . رختخوابها را جلوی در یکی از اطاقها پهن کردیم . خودمان هم کنار رختخوابها چمباتمه زدیم . اصلاً حرف نمی زدیم ، هر دو به دیوار تکیه داده بودیم اصلاً به همدیگر نگاه نمی کردیم نصف شب شد . رختخوابها جلو مان پهن بود و خوابمان می آمد . چشمهایمان از خواب پر شده بود اما نمی شد توی رختخوابها برویم ... بادلی پر از حسرت ، حسرت يك رختخواب راحت ، حسرت يك خواب ، چشمهایمان را به رختخوابها دوخته بودیم گیج و خواب-آلود بودم . از پائین صدای پائی آمد . از نیمه شب خیلی گذشته بود چشمهایمان را باز کردم . روی پلکان دوزن جوان دیده شدند ، برای اینکه روی رختخوابها پا نگذارند با دقت گذشتند و در اطاق را باز کردند . یکی از زنها که باریک و بلند بود برگشت با تعجب بمان نگاه کرد و رفت تو . بعد بازم بیرون آمد . مرتب نگاه می کرد . رفت و برگشت . هی رفت و تو و برگشت ، وضع نا آرامی داشت ؛ آخر آمد و ایستاد . مدتی ساکت بود بعد یکدفعه بمن گفت :

- کبریت دارید ؟

در آوردم دادم . چشمهایش از تعجب گشاد شده بود . بعد از آنکه سیگارش را روشن کرد يك سیگاری هم بطرف من دراز کرد . نگرفتم اصرار هم نکرد .
گفت :

- این رختخوابها مال شماست ؟

- مال ماست .

- خیلی دیره بخوابین دیگه

خدا را شکر که در زیر نور بیرنگ لامپ تر بودن رختخوابها معلوم نمی شد .

گفتم

- والا ... خوابمون نمیاد

بطرف دورموش علی برگشت . او خوابیده بود .

سقلمه زدم . بیدار شد . زن دید که سقلمه زدم .

- آکه بخوابین خوبه .

دورموش گفت :

- نمی

به تندی دهندش را بستم . زن عصبانی شد .

- این چیزی میخواست بگه ؟

- اون احمقه .

لابد خیلی با عصبانیت گفتم که زن باطاقش رفت . از پشت سرش نگاه کردم .

در چشمانم نقش يك كمر باریك ماند .

به آرامی به دورموش علی گفتم :

- زن زیبایی بود . خیلی خوب بود ها !

از توی اطاق صدای قهقهه زن شنیده شد . من ناراحت شدم گفتم :

- زیباست . اما اینطور زنها خرابند . اگه خراب نبودند در هتل چکار

می کردند .

بعد دیگر حرف نزدیم . اگر در دلمان غم نبود و رختخوابهایمان تر نبود خدا میداند که با دورموش علی راجع به این زنها چه می گفتیم و چه رؤیاهائی می پروراندیم .

خوابیدیم .

نزدیک ساعت سه یا چهار بود نمیدانم با صدای در چشمانم را باز کردم . نگاه کردم دیدم زن با لباس خواب از پلهها پائین میرود . يك دقیقه بعد هم برگشت و جلو روی من ایستاد . نیمه لخت بود . سینه اش بیرون . و تقریباً می شد گفت لخت بود . در چشمانش عصبانیت و خماری خواب بود باز هم با آن چشمهای گشاد شده نگاه میکرد و من مرتب در گوشه ای که خزیده بودم کوچکتر می شدم . یکبار با عصبانیت چشمانم را بستم و مدتی باز نسکردم . بعد که باز کردم دیدم زن همانطور آنجا ایستاده است .

با خودم گفتم : چرا ایستاده و اینطور به من نگاه می کند ؟ این کثافتها و این خوکهای کثیف همیشه اینطور نگاه می کنند . اگه ما نمی خوابیم باون چه مربوطه . چرا دخالت می کنه ، شیطون میگه باامشت بز ز زیر چونه اش .

زن گفت :

- کبریت تونو به من میدهید ؟

در آوردم و دادم .

رفت از توی اطاق سیگارش را برداشت و روشن کرد . یکی هم به من تعارف کرد و دلم آنقدر سیگار می خواست که ناچار گفتم :

- من سیکار شمارا نمی خواهم .
 در چهره زن يك لبخند قشنگ و دیوانه کننده موج زد .
 - چرا آقا کوچولو ؟
 - من آقا کوچولو نیستم - نمی خواهم خلاصه . به شما چه مربوطه ؟ دلم
 نمی خواد بکشم .
 گفت :
 - آهان راستی شما چرا نمی خوابید ؟ رختخوابهایتان هم پهن
 شده
 بالکنت جواب دادم :
 - مارا میگی ؟ به شما چه ؟
 - ببینید این خوابیده ، چرا نمی خوابید ؟
 - نمی خوابم ، نمی خواهم بخوابم . دلمان نمی خواهد بخوابیم .
 - چرا ؟
 از فکر اینکه برگردد و به رختخوابها نگاه کند و مرطوب بودنشان
 را بفهمد دیوانه شدم . دیوانه وار فریاد زدم .
 - نمی خوابیم ، خواهیم خوابید .
 - اووو اوی چیه داد می کشی ! من دلم برای این
 بیچه سوخت که اونجا خوابیده . بیچاره ، سردش میشه .
 به سختی دورموش علی را تکان دادم . جوانك لرزید ، باترس چشمانش
 را باز کرد .
 گفتم :
 - پاشو پسر ! پاشو بجای اینکه مثل مستها اینجا بخوابی پاشو
 جوانك نفهمید که چی بسرش آمده چشمانش را دوباره بست و سرش به جلو
 خم شد .
 باز هم تکانش دادم .
 نمی توانستم سر بردارم و به صورت زن نگاه کنم . مطمئن بودم که
 روی من افتاده به قصد کشت روی من افتاده و به من نگاه می کند .
 - پاشو پسر ، پاشو برو توی رختخوابت و آنجا بخواب .
 جوانك خواب آلود دماغش را خارانید و باناشپگری شروع کرد بکندن
 لباسهایش .
 گفت :

- راستی هم چرا من اینجا خوابیده‌ام ؟
دستش را گرفتم و توی رختخوابش چسباندم .
دورموش با صدای آهسته‌ای که تقریباً شنیده نمی‌شد گفت :
- آه برادر رختخواب چقدر سرده .
گفتم :
- بخواب پسر ، حالا گرمت میشه .
برای اینکه زنگ را از سرم واکنم من هم بسرعت لباسم را کندم و توی
رختخواب رفتم و لحاف را ب سرم کشیدم .
با صدای تمسخر آمیزی گفت :
- شب به خیر (خدا خواب خوش بدهد) .
در بسته شد . و بدنبال آن صدای يك قهقهه آمد . با تمام قوتم
دندانهایم را بهم فشار دادم . رختخواب مثل آب بود . از تنم لرز چندانش آوری
مثل یخ گذشت . چنان سردم شد که نگو... لحاف را به روی سروپاها و شکمم
کشیدم و جمع شدم .
دورموش علی لحاف را کشید .
- برادر آه برادر ، دارم یخ می‌زنم برادر ، دارم می‌لرزم .
من بهم پیچیده بودم . از عصبانیت دندانهایم را بهم فشار می‌دادم .
- برادر ، آه برادر ، آه دارم بتو میگم ، آه دارم یخ می‌بندم .
لحاف را با خشم از رویم پرت کردم :
- چیه پسر... هی آه برادر آه برادر... بخواب کپه مرگتو بذار ،
همین .
باز لحاف را برویم کشیدم . چندشم شد ، مثل آن بود که مار فراوانی آورده
و روی تن برهنه‌ام ریخته بودند .
- برادر آه ، بخدا سرده . از سرما دارم می‌میرم . یخ... مثل آب ،
آه برادر ، دارم بتو میگم . آه
من یکدفعه از رختخواب بیرون پریدم . لباس پوشیدم . علی هم اینکار را کرد .
باز هم رفتیم و در يك گوشه نشستیم ، مثل موش آب کشیده شده بودیم .
امادر ته دلم ترس موج میزد . اگر زن حالا بیاید بیرون و ما را اینطور
ببیند !
دندانهای دورموش علی بهم می‌خورد منم می‌لرزیدم .
- اگر الان زن بیاد بیرون !

دست علی را گرفتم و گفتم:

– راه بیفتیم تا پارک بدویم . گرم میشیم .

تا پارک دویدیم . خیابان آسفالت گرم گرم بود . از آنجا تا ایستگاه دویدیم . قلبهایمان تاپ تاپ میزد . گرم شده بودیم اما زیر درختها کمی ایستادیم دوباره شروع کردیم به لرزیدن .

در وسط میدان ایستگاه چند نفر ثعلب فروش بودند و یک عده هم ثعلب می خوردند . فنجانهای داغ ثعلب را دیدم که بخارا از رویشان بلند می شد . دستم بطرف جیبم رفت اما بیهوده بود

دورموش علی هم چشمهایش را به فنجانهای ثعلب دوخته بود . بی اختیار آه کشیدم علی هم آه کشید . هنوز آفتاب نزده بود . یواش یواش داشت افق روشن می شد . خم شده بودیم و می لرزیدیم .

دورموش علی یکدفعه بطرف من برگشت ، مثل اینکه یکباره به فکرش چیزی رسیده بود . گفت :

– برادر راستی چرا ما داخل آن رختخوابهای تر شدیم ؟

ترجمه منوچهر خسرو شاهی

ترینه گونگسون ، سراینده ضد جنگ

جنگ در ویتنام جنوبی آنچنان که باید استعدادها را بیدار نکرده است . شاید روزی دفترچه‌های جنگجویان باز شود ، مقاله‌های شاگردان مدارس به چاپ برسد ، در سایگون ، در نمایشگاه‌هایی که بر حسب تصادف ترتیب داده می‌شود می‌توان عکسهایی اندک کلاسیک ولی سرشار از حقیقت دید : مردم ویتنام همواره ادراک کاملی از تصویر داشته‌اند . اما شاعران حماسه و رنج اغلب خاموش مانده یا روی پنهان کرده‌اند ، جنگ مخصوصاً ایجاد خفقان کرده است . آنها آماده نبودند ، دچار ترس شده‌اند . یکی از شعرای جنوبی به نام «دونگ‌هو» در ماه مارس به سن شصت و چهارسالگی در گذشت بی آنکه قلمش حتی يك بار از مصیبت تازه ملتش گزارش دهد . مردان نا-شناس - سربازان برنجزارها ، موجودات از دست رفته و فرسوده - هستند که فردا ، امید ، خشم ، کینه ، اندوه ، ننگ و در ورای آن سرکشی ویتنام را به خاطر خواهند آورد . امروزه «ترینه گونگسون» نویسنده-آهنگساز ملی که در حدود صد ترانه‌اش در آغاز سال ممنوع اعلام شده ، چهره‌ای استثنایی است .

گونگسون می‌گوید که نمی‌خواهد بین جنگهای عادلانه و جنگهای دیگر فرقی قایل شود . در منطقه «د» در دونگ اگزوئه و ... ویتنامی‌ها یکدیگر را می‌کشند و دیگران بی‌خبرند ، از دیدن سربازمی‌زنند . هرکسی باید در آسیب جنگ شرکت کند ، از رنج سهم برد . «سون اضافه می‌کند :

« از بیست سال پیش روح ویتنام مرده است . » و چیزی که بیشتر بر او که در « هوئه » زاده شده ضربه می زند سایگون بهره‌مندان از جنگ است ...

این آگاهی و شناخت در یکی از روزهای سال ۱۹۶۶ به سراغ او آمده است ، روزی که راهبان بودایی هوئه بر علیه ژنرال های سایگون شوریدند . هواپیماها در حومه پایتخت قدیمی امپراتوری دهکده‌ای را بمباران کردند . سون می گوید : « دیدم که خوکها و مرغها لاشه کسانی را که در زیر بمبها جان سپرده بودند می خوردند . » سر کوبی نهضت بودایی‌ها الهام بخش نخستین سری ترانه‌های او است : « مرد پیر و کودک » . سون پس از یک راه‌پیمایی طولانی سراینده ضد جنگ می‌شود .

سال ۱۹۵۹ است . سون بیست سال دارد و یک دیپلم فرانسوی و چند مقاله در « جیب » . در همین بین بیمار می‌شود . حادثه ابلهانه‌ای که در ضمن درس جود و پیش می‌آید او را محکوم می‌کند که چهار سال دست از فعالیت بردارد او در « هوئه » گوشه انزوا اختیار می‌کند . در این ایام است که او ترانه می‌سراید . این‌ها تحت تأثیر ترانه‌های عامیانه ملی و فولکلور مدرن غربی سروده می‌شود . سون لالائی و اشعار احساساتی و ندره‌های مطول می‌سازد . مالیخولیای ویتنام جنوبی و بیانی تازه . . . موسیقی کلام شکل می‌گیرد . گونگ سون وقتی بهبود می‌یابد با چند دوست دیگر به راه‌پیمایی در کشور مشغول می‌شود ... اومی گوید : « من در برابر هر چیزی که بانوع بشر مقابله کند پایداری می‌کنم . »

پوست زرد ، مادر (وطن) ، « هزاران تن بمبی که بر دهکده‌های ما ریخته می‌شود . » ، « توده‌های گوشت و استخوان مادر و برادرانم » ، « کشوری « کز کرده » و بی‌خواب ... کابوس اندک اندک به یک فکر دائمی آزاردهنده تبدیل می‌شود . آیا مردم ویتنام پی خواهند برد ؟ بشریت همین « پوست زرد » است که بازیچه دیگران شده است .

اندک اندک ، مخصوصاً پس از انتشار ترانه‌های ضد جنگ ، گروه بیشتری به صدای او گوش می‌کنند . در طی سه سال گذشته دهها هزار صفحه و نوار از او به فروش رسیده است . سانسور دولتی هم بیهوده دو مجموعه آخر او را ممنوع می‌شمارد . این دواثر عبارتند از : پوست زرد ، دعا‌های ویتنامی . از اثر اول در عرض دو سال چهارده هزار نسخه و از اثر دوم در عرض یک ماه چهار هزار جلد فروخته شده است .

از آغاز سال ۱۹۶۸ گونگسون دیگر شناخته شده است. در کافه‌ها و بارها، مخصوصاً در سر بازخانه‌ها صدای زن جوانی که ترانه‌های او را می‌خواند شنیده می‌شود. ژنرال «کی» از خواننده و سراینده دعوت می‌کند که برای او برنامه اجرا کنند. در همین ایام پلیس به‌سالنی هجوم می‌برد که گروهی از جوانان در آن به بحث سیاسی سرگرمند. حقیقت آن است که جوانان فقط به ترانه‌های سون گوش می‌کنند.

مدتی بعد دولت ویتنام پخش ترانه‌های او را از رادیو و تلویزیون ممنوع اعلام می‌کند، چون آن‌ها را «طرفدار شکست» می‌خواند. در ماه فوریه کلیه آثار او ممنوع شناخته می‌شود. رادیو هانوی چندترانه او را پخش می‌کند. اما ارتش آزرده خاطر می‌شود. این ماجرا در سایگون اختلاف نظر ایجاد می‌کند. سناتوری می‌گوید که: «ترانه‌های او نه به حکومت کمک می‌کند و نه به کمونیست‌ها.» نمایندگان دیگر از وزارت کشور طرفداری می‌کنند. بحث به روزنامه‌ها می‌گردد. افسران اعتراض می‌کنند. سون در ارتش هم طرفدارانی دارد.

سون معتقد است که: «در حکومت دموکراسی من حق دارم بنویسم و حکومت حق دارد ممنوع بشمارد.»

نتیجه این که موسیقی سون عده بیشتری را به جانب خود می‌کشد. با شتاب آثار او را ضبط می‌کنند. هزاران صفحه و اثر او به‌طور محرمانه توزیع می‌شود. سوداگران به منافع بسیار می‌رسند. دولت هم در اقدام خود زیاده‌جویی نیست.

یک‌ماه پس از اعلام ممنوعیت آثار سون، کتاب‌فروشی‌های هوانگ و دان‌انگ ترانه‌های او را می‌فروشند.

بخواب کودک من

بخواب کودک من

کودک زرد پوست مادرت

مادر کودک را تکان می‌دهد

و در این حال گلوله‌ای را تکان می‌دهد که زخم او را سرخ می‌کند

در بیست سالگی
کودک به خدمت نظام می‌رفت
می‌رفت و دیگر باز نمی‌گشت

بخواب کودک من
کودک زردپوست مادرت
مادر او را تکان داده بود
باردیگر او را تکان می‌داد

خدای را ، ای پیکری که در گذشته به قدری شکننده بودی
که مادرت در سینه خود حمل کرده بود
که مادرت در بازوان خود حمل کرده بود
چرا در بیست سالگی خفته‌ای ؟

بخواب کودک من
کودک مادرت که وقتی به سوی زندگی می‌آمدی
فریادهای درد بر لبان داشتی

در بیست سالگی
کودک بزرگ شده بود
و به میدان جنگ می‌رفت

بخواب کودک من
کودک زردپوست «لاک هونگ» ها
مادر کودکی را تکان می‌دهد
که اکنون زندگی با باد و خاک خود بر او علامت نهاده است
خدای را ، این پوست را که هنوز سالم است کدام زخم سوراخ کرده است
این استخوان‌ها، این گوشت را که مادرت با آن همه مراقبت و زحمت روز و شب
پرورانده بود

چرا در بیست سالگی خفته‌ای ؟

ولی امروز

در آن ایام
مادر در میان آوازه‌ها و خنده‌هایی نشسته بود
که از هرسو طنین می‌انداختند
خاکی مقدس
پوستی زرد
ملتی سرشار
جشن‌هایی از آغاز تا پایان سال

ولی امروز

وطن گوشه‌ای از جنوب است
و موشک‌هایی که روشن می‌کنند و تابوت‌های توده شده

ولی امروز

وطن سنگرهایی است که حفر می‌شود
باروتی که وارد سینه‌ها می‌شود، کودکانی که از بمب‌های گریزند

ولی امروز

وطن هواپیماها است
مزارعی است که می‌سوزند، برنجزارانی است که نابود می‌شوند

ولی امروز

وطن هانوی است
زندگی یتیم‌ها است

مزارع برنج تا جایی که چشم‌کار می‌کند
آواز از همه سو
در گذشته صلح بزرگ زندگی بی‌اندوه بود
روزها و ماه‌ها هم‌اره سبز
مردان زردپوست

از قلعه کوهستانها تا عمق درهها
که خانه می ساختند و بر آبها سد می بستند

ولی امروز
وطن گوشه‌ای است از جنوب
خانه‌هایی که ترك می شوند ، برنجزاران ، دهکده‌هایی که خالی می شوند

ولی امروز
وطن خشم است
دیوانه شده ، از پای درآمده است
به دست گلوله‌ها سوراخ سوراخ شده است

ولی امروز
وطن اجسام برنده است
درد لگدمال شدن ، اندوه ترك شدن است

ولی امروز
وطن هانوی است
زندان ، تبعید ، خانه‌های شکاف برداشته است .

میراث مادر

هزار سال اسارت چینی‌ها
صدسال اشغال فرانسوی‌ها
بیست سال جنگ داخلی
میراثی است که مادر برای پسرانش گذاشته
میراث مادر يك ویتنام اندوهگین است

هزارسال اسارت چینی‌ها
صدسال اشغال فرانسوی‌ها
بیست سال جنگ داخلی

میراث مادر ، جنگلی از اسکلت‌های خشکیده
میراث مادر ، کوهستانی از قبر

برای آموزش تو این کلمات صادقانه را دارم
آرزو می‌کنم که رنگ پوستت را از یاد نبری
رنگ پوست ویتنام سابق را از یاد نبر
آرزو می‌کنم که به خانواده‌ات باز گردی
آرزو می‌کنم - کودکان گمشده در راه‌های دور -
که پسران کینه‌شان را از یاد ببرند و به‌جانب پدر بازگردند

هزارسال اسارت‌چینی‌ها
صدسال اشغال‌فرانسوی‌ها
بیست سال جنگ داخلی
میراث مادر ، مزارع ، برنجزارهای خشکیده
میراث مادر ، ردیف به ردیف خانه‌های سوخته

هزارسال اسارت‌چینی‌ها
صدسال اشغال‌فرانسوی‌ها
بیست سال جنگ داخلی
میراث مادر ، دسته‌ای بی‌وطن
میراث مادر ، گروهی خائن

برای آموزش تو این کلمات را دارم ...

مرد پیر و کودک

نیمکت سنگی باغ
به خیابان برده شده
پیرمرد کز کرده درغروب آفتاب چرت می‌زند

پیرمرد کز کرده
 با اندوه به سروصدای انفجارها گوش می‌کند
 کودک برهنه به خاطر جوانیش که می‌رود گریه می‌کند

نیمکت سنگی باغ
 به خیابان برده شده
 چشمان سرخ پیرمرد کز کرده اندوهگین است
 پیرمرد کز کرده است
 به خیابان‌های شهر نگاه می‌کند
 وقتی که جنگ در سرزمین پدری‌اش آتش‌ها روشن می‌کند

پیرمرد کز کرده
 کودک برهنه
 بی‌رغبت ، دانه دانه برنج خشک را می‌جویند

برنجزارها ، تپه‌های وطن
 با بمب‌ها مشخص شده‌اند
 دست‌هایی خشک
 لبخندها را به بند می‌کشند
 لوله‌های خاردار
 پوست آدمی را زخم می‌کنند
 گلوله‌ها هر شب به دنبال شب دیگر
 با آتش‌های خود آینده‌ها را ویران می‌کنند

نیمکت سنگی باغ
 به خیابان برده شده
 درخت‌های خمیده در انفجارها غرق می‌شوند
 قدم‌های شناخته‌شده به سوی خیابان‌های شهر می‌دوند
 کودک در عالم خواب منقلب می‌شود

نیمکت سنگی باغ
 به خیابان برده شده
 پیرمرد نشسته
 سرفه‌هایش را خفه می‌کند
 زوایای شب سیاه
 به وسیلهٔ موشک‌های سرخ روشن شده‌است
 کودک برهنه
 سرتاسر ایام زندگیش آواره است .

سرود عاشقانهٔ زن دیوانه

مردی که دوستش داشتم در پی - مه^۱ مرده است
 مردی که دوستش داشتم در نقطه‌ای در منطقه (د) در دونگ اگزوئه، مرده است
 در هانوی مرده ، ناگهان در «شو پرونگ» مرده است
 مردی که دوستش داشتم مرده است ، پیکرش با آب‌ها رفته است
 در برنجزارها ، در مزارع مرده است
 در جنگل تاریک مرده است .
 به سردی ، زغال شده مرده است .

ویتنام چقدر دلم می‌خواست دوستت بدارم
 روزهایی که باد تند می‌وزد آواره می‌گردم و نامت را زیر لب زمزمه می‌کنم
 ویتنام که به خاطر صدای پوستت این قدر به من نزدیکی

ویتنام ، چقدر می‌خواستم دوستت بدارم
 از آغاز دوران کودکی گوشه‌ایم به هیاهوی گلوله‌ها و بمب‌ها عادت کرده‌اند

۱- پی مه ، دولک اگزوئه ، منطقه «د» ، شو پرونگ ، آسهو ، بازیاب صحنه‌های جنگ با نواحی مباران شده‌اند .

بازوانی که نمی دانند چه کنند ، لبهایی بی فایده
همه لحن آدمی را از یاد برده ام

مردی که دوستش داشتم در «آسهو» مرده است
مردی که دوستش داشتم کز کرده در عمق دره ای مرده است
در زیر پلی مرده ، بی کلامی بر لب مرده ، بی آنکه تکه ای گوشت بر پیکرش
باشد

در «باژیا» مرده

دیشب مرده

به مرگی کور کورانه ، به مرگی بی میعاد
بی کینه مرده ، گویی که در خواب مرده است .

ویتنام ، چه قدر دلم می خواست ...

ترجمه قاسم صنعوی

نسل جوان سه بعدی^۱

* کشورهای در حال توسعه

* کشورهای سوسیالیستی

* کشورهای غربی

مدتی است که بحران نسل جوان در سراسر جهان در گرفته و دامنگیر کشورهای با نظام‌های سیاسی متفاوت از قبیل کشورهای بسیار صنعتی ، کشورهای در حال توسعه ، یا به اصطلاح «جهان سوم» شده است .
حدت این مسأله و نحوه شروع آن در همه جا یکسان نیست و به اعتبار ایده‌ولوژی‌ها و استنباطات رهبران ، یا سن هر کشور ، کم و بیش فرق می‌کند .
در برخی کشورها ، مسأله جوانان ، پدیده‌ای گذراست که با شالوده‌های اجتماعی کشورکاری ندارد و اساس نهادهای اجتماعی را به مخاطره نمی‌افکند .
در بعضی دیگر از کشورها ، پدیده جوانان با خشونت توأم است و با نهادهای اجتماعی ، یا دست کم عادات و اصول اساسی حاکم بر تعلیم و تربیت و پرورش جوانان سر ستیز دارد .

خواست پی‌گیر جوانان و نگرانی آنان نسبت به آینده و خارج بودن آنها از تار و پود زندگی واقعی جامعه ، آگاهانه یا ناآگاهانه ، نشان دهنده مشکلات و حتی تناقضات اجتماعی - فرهنگی دوران ما است .
ممکن است رفتار سیاسی انتقادی جوانان خیال‌پرورانه ، خشن ، غیر معقول ، ناپخته یا حتی منفی و بی‌هدف جلوه کند . اما هر چه هست بزرگان را و می‌دارد تا در عادات و شیوه‌های عمل خود که شخصاً و به ابتکار خویش هیچگاه در ارزش و اعتبارشان تردید روا نمی‌داشتند تجدید نظر کنند .

۱- متن اصلی مقاله به زبان فرانسه است و در شماره مخصوص « نسل جوان » مجله Le Courrier که از طرف یونسکو منتشر می‌شود چاپ شده است .

جرم پیری

در جوامع بسیار صنعتی شده مدت‌ها بر سر مسأله سازگار کردن نسل جوان با مقررات اجتماع بحث شده است. جامعه شناسان و روان شناسان، مسأله ناسازگاری جوانان، یا «جرائم جوانان»، را مطالعه کرده‌اند. اینک به نظر میرسد که ما شاهد طغیان جوانانی باشیم که با این جامعه سرناسازگاری دارند و بزرگان را به «جرم پیری» متهم می‌کنند و جامعه بزرگسالان را محکوم شمرده، خود را خداوندگار ارزش‌های تازه می‌دانند.

واکنش‌های شدید اما تا اندازه‌ای محدود جوانان را در حوالی سالهای ۱۹۵۰ در آمریکا و اروپا، خصوصاً در سوئد، به یاد داریم. این خشونت شدت عمل که در فیلم «شورش بی‌دلیل» که بازیگر اول آن جیمز دین بود به خوبی نشان داده شده، مظهر تجسم یافته روحیه و طرز فکر جوانان این دوره است. از آنجا مسأله بر سر نسل جوان جامعه صنعتی و فنی بود که ملال، یک نواختی و فقدان شور و شوق آن باعث رفتار خشونت آمیزی می‌شد که تنها راه بیرون ریخته شدنش در شدت عمل و خشونت جسمانی بود.

از آن هنگام تا کنون وضع روحی به نحو قابل ملاحظه‌ای عوض شده است. خشونت دیگر فقط جسمانی نیست؛ خشونت نتیجه یک رشته واقعیات مانند جنگها، بیعدالتی‌های اجتماعی، تبعیضات نژادی و پوسیدگی و کهنگی نهادها و مؤسسات اجتماعی است.

وانگهی، یک پدیده عمومی دیگر نیز مشاهده می‌شود و آن بیزاری نسل جوان از هر گونه مبارزه مسلحانه و نسبت به هر گونه جنگ و ستیز است. دیگر برای نسل جوان به زحمت باور کردنی است که پس از جنگ دوم جهانی و ایجاد سازمان‌های جهانی و مراجع بین‌المللی که علی‌الاصول عهده‌دار صلح هستند بتوان هر روز و شب از اختلافات کشورها و با مشخصاتی که به قیمت جان آدمیان تمام می‌شود سخن گفت مگر نه آنست که همه دولت‌ها دائماً دم از صلح می‌زنند و خواهان صلح هستند؟

زیرا اگر فی الواقع سازمان ملل متحد خدمات گرانبهایی به صلح جهانی و به همکاری و تعاون بین‌المللی می‌کند روحیه سازش‌ناپذیر نسل جوان دیگر تحمل نخواهد کرد که هیچ ملتی از ملل جهان دست به اسلحه برد و به ستیزه روی آورد. از این روست که جوانان نسبت به اظهارات صلحجویانه سازمان‌های بین‌المللی و دولت‌ها بدگمانی خاصی حس می‌کنند تا به حدی که سازمان‌ها و دولت‌های مذکور را به دورویی و ریاکاری متهم می‌نمایند.

و اما در موضوع جنگ ، انسان دیگر به سوی مرحله‌ای پیش می‌رود که مرزها از بین برداشته می‌شود و مفاهیم مربوط به ملیت و ایده‌ولوژی که ارزش کنونی آنها در نظر نسل جوان ناچیز است ، بی‌اعتبار می‌گردند .
پیشرفت فنی و علمی ، تسخیر فضا و نزدیکی ملل به یکدیگر از طریق وسائل ارتباطی ، همه به کوچک‌تر کردن ابعاد جهان کمک می‌کنند . علی‌رغم قیل و قال‌های ناسیونالیستی و تفرق طلبی ، يك احساس برادری نوع بشر به مقیاس جهانی ، در بین جوانان پیدا می‌شود و روز به روز توسعه می‌یابد . این احساس تازه ، رفتار نسل گذشته را محکوم می‌کند و در صحت و اصالت نیات او در برابر مناصمات و اختلافات محدود ایجاد تردید میکند .

در کشورهای صنعتی

در کشورهای صنعتی که همه فعالیت‌ها به اقتضای اصول تکنیک سازمان یافته است ، نسل جوان برای ارائه قدرت حیاتی و به کار انداختن شور و شوق خویش میدان عمل ندارد همین کمبود است که در آثار اقتصاددان امریکائی به نام جان کنت گالبرایت تحت عنوان « بعد هنری » مورد بحث قرار گرفته است .

نبوغ سیستم صنعتی ، که هدفش کاربرد منظم سرمایه و فنون است ، از بعد هنری ، یعنی بعدی که میتواند معنای حقیقی دیگر فعالیت‌های بشری را بدون هر گونه افراط تأمین کند ، غافل می‌ماند .

می‌دانیم که هنر بازیابی و با احساس ماسروکار دارد . مقصود گالبرایت تمامی چیزهایی است که در حد زندگی مکانیکی نمی‌گنجد . یعنی تمامی تازه‌گی‌ها و خیال انگیزی‌ها ، به معنای فلسفی ، کلمه که در جامعه صنعتی کنونی وجود ندارد چرا که در این جامعه ، تأثیر عاطفی و اشتیاق به چیزهای تازه نیز جزوی از دستگاه مصرف می‌شود و از این قوانین فنی تبعیت می‌کند . حتی اعماق زندگی خصوصی نیز زیر سلطه فنون قرار دارد که هر روز بر جساتشان افزوده می‌شود و این فنون بیش از پیش بر آنها تأثیر موجودات را متحدالشکل سازند . اینجاست که واکنش به وجود می‌آید . مثلاً واکنش هیپی‌ها که گل ، طبیعت و عشق ورزی را می‌ستایند و خواهان آزادی روابط بشری ، بی‌قید و بندی ، زندگی اشتراکی و صلح و صفا در حیات روزمره‌اند و با هر آنچه نشانه اطاعت از قواعد جاری اجتماع باشد مانند کار ، شغل ، رخت و لباس عادی و همه‌پسند و غیره مخالف‌اند . شکی نیست که پدیده « هیپی » در جامعه فراوانی و رفاه امکان بروز پیدا می‌کند .

تحقیقی که توسط مؤسسه بررسی عقاید عمومی در فرانسه انجام گرفته نشان می‌دهد که در دههٔ اخیر، عقاید و حالات جوانان بر اثر رفاه مادی که به آنان ارزانی شده تغییر پیدا کرده است.

ده سال پیش ده درصد جوانان می‌گفتند که از لحاظ مادی همه چیز در دسترس آنان هست و حال آنکه امروزه ۳۲ درصدشان همین جواب را می‌دهند.

در صورتی که در فرانسه، که از رفاه و فراوانی کامل هم برخوردار نیست، جوانان چنین احساسی از رضایت مادی داشته باشند، می‌توان حدس زد که دامنه اهمیت احساس رضایت در دیگر جوامعی که تکامل فنی آنها بیشتر است تا چه حد است.

این نسل جوان که چیزی کم ندارد، به سختی می‌تواند با نسل‌هایی که با مرارت و دشواری به‌چنین حدی از رفاه و سرشاری رسیده‌اند تفاهم داشته باشد و همین عدم تفاهم، موجب پیدایش مسائل تازه‌ای می‌گردد. سابقاً ذوق‌ها، خوشی‌ها و حتی مفاهیم مربوط به خوشبختی با حداقلی از کوشش و تلاش همراه بود و حال آنکه امروزه دیگر تلاش و کوشش مورد قبول نیست.

نکتهٔ جالب این است که خشنودی مادی هنگامی پدیدار می‌شود که دخالت و سهم شدن جوانان در فعالیت‌های اقتصادی و اجتماعی با تأخیر بیشتری صورت می‌گیرد.

وجود وسائل ارتباطی باعث شده که جوانان در پرورش فکری خویش زودتر توفیق یابند و از آنچه در جهان ما می‌گذرد سریع‌تر آگاه گردند. بدین‌سان جوانان خود به خود به مرحله‌ای کشیده می‌شوند که بتوانند دربارهٔ اوضاع جاری قضاوت کنند.

همهٔ کودکانی که در سنین هشت و ده سالگی، سفر فضائی آپولو ۸ را مستقیماً روی پردهٔ تلویزیون تماشا کرده‌اند، عمیقاً تحت تأثیر این ماجرای فضائی که ذهن آنان را نسبت به آنچه در جهان مادی گذرد به شدت برمی‌انگیزد قرار گرفته‌اند. بدین‌سان آنان از سن و سال کودکی شروع به پرسش می‌کنند و قدم در زمینهٔ مسائلی می‌گذارند که سابقاً مخصوص بزرگسالان بود، و حال آنکه شرکت آنان در فعالیت‌های زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بعدها تحقق پیدا خواهد کرد.

دانشگاههای کشورهای سوسیالیستی

هر چند وضع دانشجویان کشورهای سوسیالیستی اروپای غربی و آمریکای شمالی وجوه مشترکی دارد معذک به کلی متفاوت است. می دانیم که در کشورهای سوسیالیستی از جنگ دوم به بعد، مسأله آموزش و پرورش، و تعمیم تعلیمات، و نیز شرکت جوانان در حیات سیاسی، بسیار مورد توجه قرار گرفته است.

از آنجا که تعلیم و تربیت حق جوانان محسوب شده، کودکان تمامی طبقات جامعه توانسته اند از آموزش برخوردار گردند. در بیشتر کشورهای سوسیالیستی، بیش از ۵۰ درصد دانشجویان دانشگاهها از طبقات زحمت کش جامعه اند و تعداد دانشجویان افزایش بسیار یافته است. مثلاً در لهستان، تعداد دانشجویان از ۴۲۰۰۰ نفر در ایام پیش از جنگ به متجاوز از ۲۶۰۰۰ نفر در ۱۹۶۷ رسیده است.

سوسیالیزم، رؤیائی بود که نسل گذشته به خاطر آن جنگیده و همه تجهیزات فنی و فرهنگی اش را همراه با امکان ترقی اجتماعی برای نسل جوان با آن به میدان آورده است. اما امروزه نسل جوان خواهان تجدید حیات سوسیالیزم و تطبیق آن با الزامات و مقتضیات جهان نوین است.

جوانان پیروزیهای سوسیالیزم را نعمتی اساسی می دانند. اما مایلند از این جد فراتر روند و در این راه از میراث فرهنگی و جریانهای تازه اندیشه استفاده کرده، بزرگسالان را به گفت و گو و تفاهمی تازه وادار کنند. از این جاست که شوق به آزادی و تجدید حیات بیشتر در سطح دانشگاه بروز می کند. انتقاد غالباً در محافل جوانانی که بیش از دیگران زموهوب نظام اجتماعی برخوردار هستند آغاز گردیده. نسل جوان مرفه که در لهستان اصطلاحاً «زادگان زرزیور» نامیده می شود، یعنی فرزندان روشنفکران و رهبران اجتماع، همینکه به رفاه مادی، و به دانشگاهها دسترسی پیدا کند دیگر به ماندن در این پایه دلخوش نیست و می خواهد از این فراتر رود و مسائل و مشکلاتی را مطرح می کند که جنبه فرهنگی دارد.

شکی نیست که این نسل، به سبب ناآشنا بودن با آلام جنگ و با زحمات طاقت فرسای پدرانش در راه تجدید ساختمان کشوری ویران و مصیبت زده، دستگاه اداری دولت را بیش از اندازه بوروکراتیکی می داند. از این روست که یکی از شعارهای مطلوبش کاستن از بوروکراسی و ایجاد دستگاهی است که ارتباط فکری و معنوی را آسان تر میسر گرداند.

البته ، این طرز تلقی کم و بیش در کشورهای سوسیالیستی پیدا شده است ، مثلاً در یوگوسلاوی ، پرزیدنت تیتو جانب دانشجویان را گرفته و در اختلافاتشان با اعضاء دستگاه اداری از آنان حمایت کرده است .

در کشورهای در حال توسعه

وضعیت دانشجویان در کشورهای جهان سوم یا کشورهای در حال توسعه نیز با وضع دانشجویان اروپا و آمریکا مشابهتهائی دارد. معذک تفاوت‌هایی هم مشاهده می‌شود .

تعمیم آموزش ابتدائی ، و یا آموزش متوسطه در کشورهای پیشرفته آمریکای لاتین و خاورمیانه ، سبب گردیده که روز به روز بر تعداد فارغ‌التحصیلان افزوده شود . اما این دیپلمه‌ها ، اطلاعات فنی کامل ندارند تا بتوانند شغلی مناسب پیدا کنند و از آینده خود مطمئن باشند .

در این کشورها ، در واقع با نتایج نظام‌های آموزشی رو به رو هستیم که غالباً از روی الگوی غربی اخذ شده است اما نه از لحاظ منظور و مقصود و نه از لحاظ صورت ظاهر ، با شرایط و وضع کنونی کشورهای جهان سوم مطابقت ندارد . تحقیقاتی که در نزد این جوانان ۱۹-۱۸ ساله به عمل آمده نشان‌دهنده نگرانی‌های آنان نسبت به آینده شغلی خود می‌باشد .

همگان از فقدان تربیت فنی و حرفه‌ای شکایت دارند زیرا می‌دانند که «لیسه» های لاتینی و یا «کالج» های انگلیسی برای آن بود که جوانان به سوی تعلیمات عالی هدایت شوند اما شماره روزافزون دیپلمه‌های مدارس متوسطه همیشه مانع ورود همه فارغ‌التحصیلان مدارس مذکور به دانشگاهها و مدارس عالی می‌گردد .

تعلیم و تربیت پیش از دانشگاه که همواره به دانشگاه منتهی نمی‌گردد ، غالباً مشکلاتی بوجود می‌آورد زیرا که انتخاب حقیقی معمولاً در طی دوران متوسط صورت نکرده ، بلکه در پایان آن به عمل می‌آید .

مثلاً در هند که همیشه موج روزافزونی از دیپلمه‌ها به سوی دانشگاهها روان است ، عرضه دیپلمه‌ها بیش از حد تقاضای بازار کار است . گزارش کمیسیون تعلیم و تربیت هند ، در سالهای ۶۶-۱۹۶۴ ، نشان می‌دهد که در این کشور تقریباً یک میلیون «بیکار دیپلمه» وجود دارد .

اشکالات جوانان قبل از هرچیز به نظام آموزشی است زیرا تعمیم آموزش و پرورش و رشد جمعیت مانع از آن است که معلمان و استادان به موقع و به حد کافی تربیت شوند تا به کار پرورش شاگردان همت گمارند .

از آنجا که در ممالک جهان سوم، از يك سو آموزش و پرورش همگانی هدف مهمی را تشکیل می‌دهد و از سوی دیگر دیپلمه‌های مدارس متوسطه به حد کافی امکان انتخاب شغل یا حرفه مناسب ندارند، بنابراین غالباً به سوی معلمی روی می‌آورند. اینان که نه صلاحیت آموزش دارند و نه ذوق و استعداد معلمی، غالباً شغل مذکور را از ناچاری انتخاب می‌کنند، و به طور موقت به آن مشغول می‌شوند، تا بتوانند در آینده شغل بهتری برای خود دست و پا کنند. بدینسان می‌بینیم که شغل آموزشی دستخوش انحطاط می‌شود و قسمی بحران به وجود می‌آید که برای رشد فکری کودکان خطرات و صدمات جبران ناپذیر دارد.

دبستان، بیش از پیش، حیثیت و اعتباری را که باید در نزد کودکان داشته باشد از دست می‌دهد و مهم‌تر اینکه این وضع در جامعه‌ای پدید می‌آید که خانواده توانائی تأمین و اداره آموزش و پرورش کودکان خود را ندارند.

نخستین شکایت کودکان این است که معلمان با صلاحیت و تجهیزات تحصیلی کافی ندارند، و خصوصاً آنکه شرائط تحصیلی آنان مساوی نیست. زیرا طبقات مرفه می‌کوشند وسائل تربیتی بهتری برای فرزندان خود فراهم کنند، و بدینسان در مورد امکانات تحصیلی وضعی پدید می‌آید که عادلانه نیست. مانند فاصله عمیقی که میان مدارس خصوصی و مدارس دولتی، میان مدارس شهرستانهای دوردست و مدارس پایتخت وجود دارد.

پس می‌بینیم که در کشورهای در حال توسعه، جوانان، هم از آغاز جوانی، به بی‌عدالتی‌های تحصیلی، علی‌رغم اصول مورد قبول دولت، آگاه می‌شوند، و مدرسه، با نظام آموزشی ناقص و نامتناسبش، تبدیل به عامل بی‌ریشگی و نابسامانی می‌گردد. و از اینجاست که پریشانی معنوی و اخلاقی بروز می‌کند.

از سوی دیگر، به علت تأثیر وسائل ارتباطی نوین، جوانان تمایلات و داعیه‌هایی دارند که نسل‌های گذشته نمی‌توانستند داشته باشند. و حال آنکه تعلیم و تربیت جوانان برای برآوردن تمایلات و داعیه‌های آنان کفایت نمی‌کند. در اینجاست که نوعی خصومت، یا عناد نسبت به جامعه پیدا می‌شود که بی‌شک در سالهای آینده توسعه بیشتری خواهد یافت.

از لحاظ خانوادگی نیز رفتار مستبدانه و آمرانه خانواده برای جوانان قابل قبول نیست و به مثابه مانعی در سر راه شکوفائی و رشد شخصیت آنان

محسوب می‌شود. این نکته در کشورهای که رهایی دختران از قیود اجتماعی هنوز در حال عملی شدن است، بازهم حدت بیشتری پیدا می‌کند. جوانان که به آسانی نمی‌توانند شغلی برای خود پیدا کنند تا مدت‌ها وابسته به خانواده خود باقی می‌مانند، و این وابستگی اقتصادی غالباً برای آنان است خصوصاً هنگامی که تفاوت‌ها و اختلافات فکری و اخلاقی آنان با پدران و مادرانشان آشکار می‌گردد.

بر خلاف الگوی رفتار جنسی غربی، که از طریق سینما و دیگر وسائل ارتباطی به جوانان عرضه می‌شود، ممنوعیت متعدد جنسی، پسران و دختران را از معاشرت با هم منع می‌کند. و این جدائی در ذهن نوجوانان کشمکش‌هایی به وجود می‌آورد که یا به بدبینی، و تسلیم و رضا، و یا به طغیان در برابر ارزش‌های سنتی و هنجارهای رفتار فردی منتهی می‌شود.

در برابر این نسل پریشان، دانشگاه مظهر افق‌های وسیع است. در برخی از کشورهای در حال توسعه، دانشجویان و به‌فنون و مهارت‌های خاص دسترسی پیدا کردن، به جوانان اعتمادی می‌دهد که در همسالان غیر دانشجویی آنان مشاهده نمی‌شود. دختر و پسر دانشجوی، خود را در برخوردها، در انتخاب دوستان، و در تنظیم اوقات فراغت خویش آزادتر حس می‌کنند. آنان به سرعت جزوی از اجتماع می‌شوند که در نزد مقامات دولتی و در برابر جامعه، از حیثیت و اعتبار بیشتری برخوردار است.

هرچند این اجتماع (روشنفکری) ممکن است به صورت قسمی اشرافیت که می‌تواند با قدرت دولتی همانند گردد و از امتیازات آن برخوردار باشد ظاهر شود معذک این امکان در آن هست که در برابر جامعه، حالتی اعتراض‌آمیز به خود گیرد که حدت و شدت آن از حالت دیگر جوانان بیشتر باشد.

دسترسی به تعلیمات عالیه

دانشجویی که ورود به دانشگاه برایش در حکم خواب و خیال بود اینک می‌تواند درباره همه جامعه نظریات و داعیه‌هایی داشته باشد که در وضع سابق برای او امکان‌پذیر نبود. امید او این است که جامعه‌اش به سرعت به سطحی از رشد اقتصادی و صنعتی رسد که با کشورهای پیشرفته جهان برابر باشد، و عدالت اجتماعی که وی اهمیتش را در محیط خانوادگی و تحصیلی حس می‌کند جامعه عمل پیوشد. پس مخالفت دانشجوی جهان سوم با جامعه فراوانی و رفاه

مانند مخالفت دانشجوی اروپائی یا آمریکائی نیست که از برخی جهات تمدن مصرفی و جامعه رفاه مادی را مورد انتقاد قرار می دهند. برعکس، دانشجوی جهان سوم خواهان آنست که جامعه مصرفی و رفاه، با عدالت و برابری بیشتری، هر چه زودتر تحقق یابد.

برای رسیدن به این منظور است که دانشجوی جهان سوم طالب نظام آموزشی زنده تری است که معارف وسیع تر - عملی تر و زنده تری را در اختیار همگان بگذارد.

از لحاظ شرکت دانشجویان در زندگانی سیاسی، کشورهای جهان سوم واجد سنن کهنسالی هستند. از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، دانشجویان آفریقا و خصوصاً آسیا و خاورمیانه که دارای حیات دانشگاهی وسیعی بودند، گروه های فعالی برای مبارزه در راه کسب استقلال تشکیل داده اند.

در هندوستان، پس از بیست سال استقلال و بسا وجود زندگی سیاسی بی نهایت فعالی که بروز هر گونه استیفاء حق و ابراز هر گونه نارضایتی را امکان پذیر می گرداند، از دو سال پیش به این طرف جنبشی در داخل دانشگاه پدید آمده که با همه جریان های اعتراضی دیگر کاملاً فرق دارد. مانند اعتراضات شدید دانشجویی در مهم ترین و معروف ترین دانشگاه هند، یعنی دانشگاه دهلی نو، در تابستان ۱۹۶۸، دانشجویان در طی این جنبش خواهان تجدید نظر اساسی در سازمان و هدف های تعلیمات عالی بودند.

آمریکای لاتین

در آمریکای لاتین، در سال ۱۹۱۸، همزمان با اعلام منشور کوردوبا در آرژانتین، که اصول خودمختاری دانشگاه را تعیین می کرد، دانشجویان نیروی مهمی را تشکیل می دادند و نسبت به سهم و میزان تأثیر این نیرو خود آگاهی کامل داشت.

دانشگاه ها، با تکیه بر استادان و دانشجویان، در حکم قلعه های مستحکم افکار آزادینخواهانه و اندیشه های ملی شمرده می شدند که با دخالت روحانیت در امور عمومی و خصوصی اجتماع مخالفت داشت. اصلاحات مورد نظر دانشجویان همواره جنبه عمومی داشت و خواهان تجدید نظر اساسی در ساختمان کل جامعه بود.

در ممالک آمریکای لاتین، در طی سالهای اخیر، آموزش و پرورش به نحو خاصی توسعه یافته، به قسمی که مثلاً در آرژانتین ۱۰ درصد از جوانان در سنین ۱۸ تا ۲۴ سالگی وارد دانشگاه می‌شوند و این نسبت معادل با نسبت صنعتی‌ترین کشورهاست.

از سوی دیگر مسأله بازار کار برای دیپلمه‌های فارغ‌التحصیل همچنان باقی است و به همین دلیل است که در سالهای اخیر تعدادی از دانشمندان و متخصصان آرژانتینی، این کشور را ترک گفته، در جستجوی کار به ممالک دیگر رفته‌اند.

در سراسر آمریکای لاتین، مجانی بودن تحصیلات از یکسو، و ضعف نظام تعلیمات حرفه‌ای و نبودن امکانات کار از سوی دیگر، تنها یک راه پیش پای جوانان می‌گذارد: رفتن به دانشگاه، و دانشگاه نیز، که ظرفیت و امکان کافی نداشته، با شرائط اقتصادی و اجتماعی همگام نیست، فرصت تربیت کامل‌تر و مفیدتری را در اختیار جوانان نمی‌نهد. دانشجویان از آینده و شغل خویش استنباطی دارند که بر خشم و ناراحتی آنان نسبت به سازمان اجتماعی می‌افزاید. بدینسان در آمریکای لاتین، که دانشگاه از لحاظ اجتماعی و فرهنگی از حیثیت مهمی برخوردار است و از لحاظ تعداد اعضاء خویش در حکم اجتماع بااهمیتی شمرده می‌شود، خواست‌های دانشجویان معطوف به تجدید سازمان نهادهاست و صورت تازه‌ای از زندگانی سیاسی و اجتماعی را طلب می‌کند.

آفریقا

برعکس، در آفریقا که بیشتر ممالکش اخیراً به استقلال رسیده‌اند، مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند. کادرهای رهبری کننده کشور، خصوصاً در آفریقای سیاه، غالباً از یک قشر برگزیده جوان که ده یا بیست سال پیش در ممالک اروپائی تربیت شده‌اند، تشکیل می‌شود.

برخورد نسل‌ها در آفریقا آنقدر حاد نیست. معذک مسأله بازار کار که در آمریکای لاتین، هند و مصر وجود دارد اینک برای جوانان دیپلمه آفریقائی نیز به تدریج مطرح می‌شود.

مسأله در اینجا عبارتست از ایجاد یک سیستم تعلیم و تربیت ملی که قبل از هر چیز بتواند از کمک فنی خارجی که در حال حاضر بسیار مهم است بی‌نیاز باشد. مطلب دیگر حل مشکل زبانهاست که سرچشمه دشواریهای مهم آفریقا می‌باشد.

به نظر می‌رسد که جوامع مرفه توسعه یافته در مورد مسائل انسانی، و از جمله مسأله جوانان، بیش از حد به تکنیک روی آورده و تنازع اجتماعی و نیازهای تازه فرهنگی را که زائیده تکنیک هستند نادیده گرفته‌اند. زیرا بر اثر پیشرفت‌های فنی، جوانان کشورهای پیشرفته از فراغت بیشتری برخوردار هستند، و وقت بیشتری برای تفکر و آموختن و زمام تخیل و انتقاد را رها کردن در اختیار دارند. لکن ما در کشورهای در حال رشد، بر اثر فشار روزافزون رشد جمعیت، در واقع شاهد جوان شدن کلی جامعه و دگرگونی و تزلزل شالوده‌ها و عادات هستیم، که زائیده تفوق موج جوانان است. نخستین آماج این حمله، نظام آموزشی در تمام سطوح آنست. آموزش و پرورش، به خاطر خصلت کتابی و غیر واقع بینانه، به خاطر جنبه‌های آمرانه فرهنگی‌اش، دیگر با مقتضیات دنیای نوین مطابقت ندارد.

بررسی دقیق مجموعه بحران کنونی جوانان، نشان می‌دهد که ارزش‌های جدیدی در حال تکوین‌اند. در عقب این غلیان، احساسی از برادری نهفته است که می‌خواهد جوانان همه جهان را، صرف نظر از همه مرزها و تفاوت‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، بهم نزدیک کند. شاید این مقدمه اتحاد و تفاهم واقعی همه مردمان روی زمین باشد.

از این رو است که بحران جوانان را نباید مسأله‌ای دانست که فقط به معلمان و مربیان مربوط می‌شود. این بحران به همه روان‌شناسان، جامعه‌شناسان و فیلسوفان مربوط است. زیرا پیچیدگی و دامنه این بحران به حدی است که تمامی جامعه، و حتی تمامی فرهنگ و تمدن را در بر می‌گیرد.

ترجمه باقر پرهام

بیگانگان

همین که از جوی گذشتم و قدم به پیاده رو گذاشتم او را دیدم که بر در خانه اش ایستاده بود .

عینکی ذره بینی بر چشم داشت و لباس هایش آراسته و پاکیزه بود . نگاهم را کمی در چهره اش نگه داشتم .

هر دو لحظه ای در روی هم خیره شدیم . چهره مردی موقر با روئی گلگون که عبائی بردوش داشت در چهره اش نمودار شد : من کوچک بودم و از خیابان می گذشتم . آب شرشر کنان از جوی خاکی خیابان که شیب تندی داشت ، از میان دو رده درخت ، می گذشت او آن مرد دريك صبح آفتابی جمعه ، قیچی به دست داشت و شاخه های درختان را مرتب می کرد . پسرش هم به سن ده دوازده سال در باغچه نزدیک خانه بازی می کرد . خانه اش نزدیک خندق دور شهر بود . در میان باغهای بزرگ با دیوارهای گلین .

هیچ کس به من نگفته بود ولی نمی دانم از کجا من قبول کرده بودم که او مردی است که در وزارت خانه ای مقامی دارد . می خواستم همه این حرفها را با چند موضوع دیگر به او بگویم که دیدم او هم در صورت من نگاه کرد و مثل اینکه گفت :

«منهم تورا می شناسم . چهل پنجاه سال پیش پسر بچه کوچکی همراه مردی چاق و درشت اندام هر روز از جلو خانه ما می گذشت . آن مرد کلاه پوستی به سر می گذاشت و عبائی به دوش داشت .

بارها روزهای جمعه آن پسر بچه را می دیدم که در بیابان نزدیک خانه با بچه های دیگر الك دولك بازی می کند و یا به تماشای توپ بازی دیگران ایستاده است .»

اوهم می خواست چیزهای دیگری بگوید که مردی رسید و چون خواست از میان ما بگذرد هر دو به چهره اش نگاه کردیم . قدی بلند داشت با چهره‌ای استخوانی و گونه‌هایی برجسته و چشمانی درشت و آب افتاده با خالی قهوه‌ای رنگ در سفیدی چشم راست . ما هر دو کمی خاموش ماندیم و بعد به او گفتم :
 « ما تو را می شناسیم . پسر کوچکی بودی که پدرت کلاه دوز بود ، در آن بازار تاریک روزها وقتی از مدرسه باز می گشتی پشت میز می نشست ، در دکان پدرت می نشستی و مشق‌هایت را می نوشتی . برای ما از پدرت کلاه می خریدند و تو با آن قد کوچکت بالای میزها می رفتی ، و از قفسه‌ها کلاههای ماهوتی را که قالب مقوایی داشت به پدرت می دادی تا بر سر ما اندازه کند . »
 مرد که از نگاههای ما هاج و واج مانده بود ، پس از اینکه خوب ما هر دو را و اندازه کرد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد سری تکان داد :

— اوه سالهاست که یکدیگر را ندیده‌ایم .

هرسه کنار هم ایستادیم . هرسه با موهای سپید ، پوست‌های چروکیده و نگاههایی خسته ساکت بودیم .

من وسط بودم . شاخه‌های انبوه و تیره رنگ چند درخت کاج که پیاده‌رو را از خیابان جدا می کرد برابرمان بود . درخاموشی نفس‌ایمان را در سینه حبس کردیم و در آن شاخ و برگها خیره شدیم .

طرح سه چهره به رنگ خاکستری محو در برابرمان پیدا شد . هرسه را شناختیم . هم آن کسی را که روئی گلگون داشت و شاخه درختان را هرس می کرد . وهم آنکس را که کلاهی پوستی به سر می گذاشت و مرد بلند چاقی بود و آن سومی را که کلاهها را بر سرمان اندازه می کرد .

هرسه چند لحظه بر طرح چهره‌های خاکستری چشم دوختیم . آنها آرام ، و مانند غبار سبک ، شانه به شانه کنار هم بودند و لبخندی بر لب داشتند . با هم سرها را پائین انداختیم . عرق از چهره‌ها و اشک از چشمها به فراوانی فرو می ریخت و پیاده‌رو خیس بود و جوی که آب فراوان داشت لبریز شد و خیابان را گرفت . و ما به میان آنها زدیم و جدا از هم هر کدام به راهی رفتیم .

با باه‌مقدم

دی ماه ۱۳۴۷

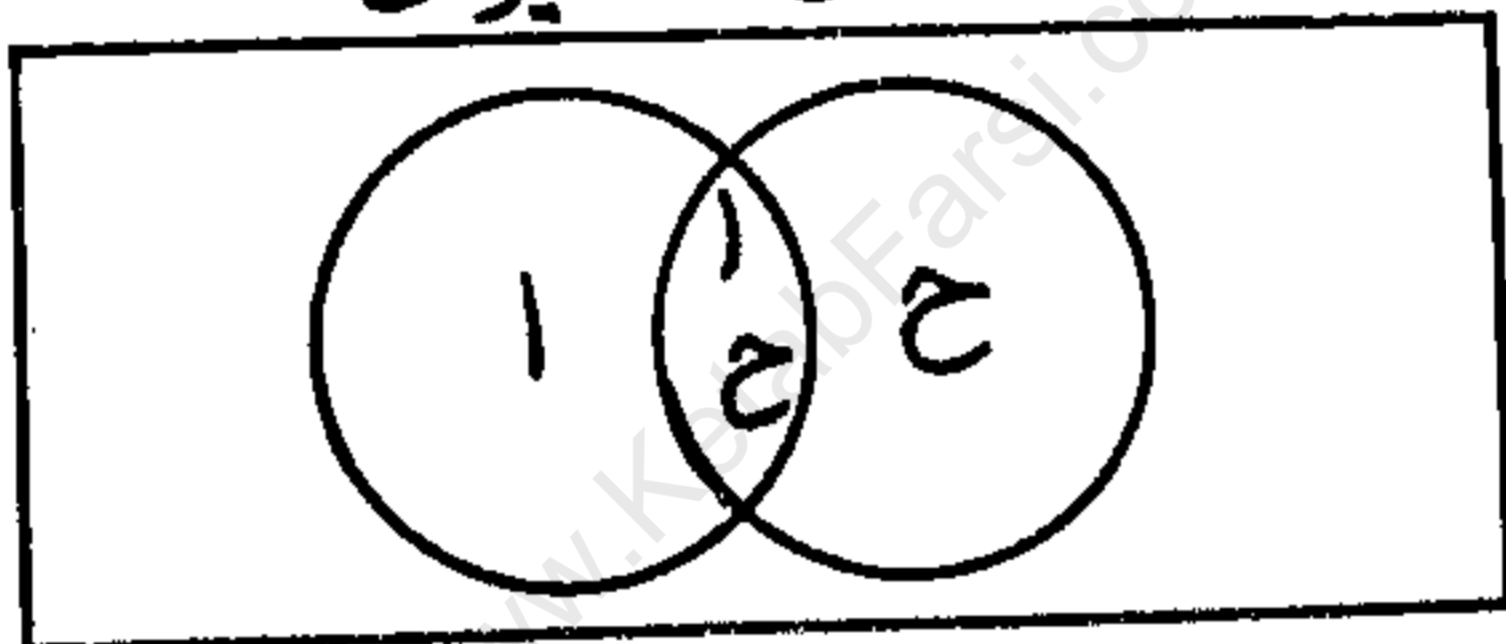
هست و شاید بود

مسئله حجیت استقراء از مسائلی است که منطق و فلسفه از قدیم بآن مشغول بوده و هنوز هم آنرا بنحو مرضی و مقتضی حل نکرده اند. از یکطرف می بینیم که تجربه عبرت آموز است و از آنچه در گذشته واقع شده می توان حکم کسرد به آنچه در آینده واقع خواهد شد و در عمل اینکار را می کنیم و از آن نتیجه می گیریم و حتی «قوانین» طبیعی برای توجیه آن کشف می نمائیم. از طرف دیگر منطق به حق می گوید که علم حاصله از تجربه یعنی «استقراء ناقص» مفید یقین نیست و قضیه مبتنی بر آن نه ضرورت مطلق دارد و نه قطعیت کامل زیرا محض تکرر وقوع امور در گذشته ضامن وقوع آنها در آینده نیست. در برهان قیاس وقتی که تصدیق کردیم به اینکه «هر انسان حیوان است» و سپس تصدیق کردیم که «هر حیوان جسم است» امکان اینکه با تصدیق این دو مقدمه نتیجه را که «هر انسان جسم است» بتوان مورد تکذیب یا تردید قرار داد لا اقل در مورد اشخاص سلیم العقل منتفی است و به عبارت دیگر تصدیق دو مقدمه و نفی نتیجه مستلزم محال و باطل است. این خاصیت که نفی قضیه مستلزم محال و تناقض باشد مختص قضایای ضروریه است و در مورد قضایای ممکنه صدق نمی کند. قضایای تجربی همگی ممکن است و هیچکدام ضروری نیست مثلاً «اگر بگویند فردا خورشید طلوع خواهد کرد» و کسی مدعی شود که اینطور نیست «فردا ممکن است خورشید طلوع نکند» قول او با همه غرابت باطل و محال نیست زیرا طلوع مرتب و مداوم خورشید به واسطه وجود شرایط معینی است که زوال هر یک از آنها به تنهایی برای عدم طلوع کافی خواهد بود... قضیه «آفتاب هر روز طلوع می کند» قضیه ضروریه که در آن محمول مأخوذ در حد و تعریف موضوع و ذاتی آن باشد نیست بلکه قضیه ممکن است که هر چند حد احتمال آن

عملا قریب به یقین است هر گز به آن یقین و قطعیت تام و تمامی که قضایای ضروریہ از آن بهره مند هستند نمی رسد .

اکنون ببینیم چرا اینطور است ؟ چرا وقتی که می گوئیم « هر انسان حیوان است » و آنرا مقدمه قرار دادیم دیگر نمی توانیم بگوئیم « بعضی انسانها حیوان نیستند » ؟ برای فهم صحیح این مطلب بدو باید قضیة اصلی را درست تحلیل کنیم . اگر « هر انسان حیوان است » درست باشد (و فرض می کنیم که چنین است) بلافاصله و بدون احتیاج به قضیة متوسطی می توانیم به استنتاج مستقیم و بلاواسطه بگوئیم که « بعضی حیوان انسان است » و همچنین « هیچ انسان غیر حیوان نیست » و باز « هر ناحیوان ناانسان است » و هكذا « بعضی ناانسان ناحیوان است » . بیان هندسی و ترسیمی این قضایا را با شکل زیر نمایش می دهند .

ناانسان ناحیوان



چنانکه ملاحظه می شود « انسان غیر حیوان » وجودش منتفی است و آن قسمت را از دایرة (الف) (انسان) که خارج از دایرة (ح) (حیوان) است سیاه شده یعنی مصداق خارجی ندارد اما « حیوان ناانسان » و « انسان حیوان » و « ناانسان ناحیوان » همه مصداق واقعی دارد . اما آیا این قضایا که هر یک از دیگری اخذ و استفاده می شود حاوی علم و خبر تازه است ؟ البته نه - زیرا همه اینها یا عکس مستوی یا عکس نقیض یا نقیض محمول و یا نقیض موضوع قضیه بدوی و اولی و عبارت اخرای آن است که به اصطلاح منطقی جدید آنرا معلوم متکرر می گویند . این قضایا همه را بدون استدلال و به استنتاج مستقیم درمی یابیم و اگر به جای مفهوم انسان و مفهوم « حیوان » هر مفهوم دیگری را که بنا به تعریف یکی داخل در دیگری باشد بگذاریم باز همین نتایج به دست می آید . پس این استنتاجات همه نظری صرف است و هیچ ارتباطی به عالم خارج ندارد . همین طور است قیاس که در آن معمولا مقدمه کبری کلی است و بهر حال یکی از دو مقدمه (با احراز شرائط دیگر) باید کلی باشد زیرا از دو قضیة جزئی

نتیجه حاصل نمی‌شود. اما باید پرسید که این قضیه کلی که قیاس بدون آن عقیم خواهد بود از کجا به دست می‌آید؟ وضع از دو حال خارج نیست یا این مقدمه کلی خود حاصل قیاس است که در این صورت تعریف حاصل از تقسیم عقلی است مثل حیوانیت انسان یا حاصل از استقراء و تجربه است که در این صورت باز قطعی و یقینی نخواهد بود و نتیجه قیاس فقط آنچه را که در مقدمتین مضمون و مستتر است صریح و آشکار می‌سازد. حکایت معروفی هست درباره اسقفی که در میهمانی یکی از اعیان فرانسه برای حضار نقل می‌کرد که اولین باری که من پس از اخذ اجازه کشیشی به استماع اعتراف گناهکاری پرداختم شخص معترف اقرار کرد که مرتکب قتل نفس شده و کسی نفهمیده است. در این اثنا یکی از سران لشگری معروف فرانسه وارد مجلس شد و پس از سلام و تعارف رو به اسقف کرد و گفت جناب اسقف به خاطر دارید که من اولین کسی بودم که پیش شما اعتراف بگناهان کردم؟ البته درجه ناراحتی حضار محترم «بی گناه» را می‌توان از این سخن قیاس کرد. حال ببینیم این استنتاج چگونه به عمل آمده:

صغری: الف اولین کسی بود که نزد اسقف اعتراف به گناه کرد.

کبری: اولین کسی که نزد اسقف اقرار کرد قاتل بوده است.

نتیجه: پس الف قاتل بوده است.

در اینجا کبری را با وجود شباهت ظاهری به قضیه جزئی باید کلی دانست زیرا اولین کسی که اقرار کرده هر چند مصداق واحد دارد اما مبهم است و اشاره به شخص معینی ندارد پس در حکم کلی است و از توأم ساختن آن با صغری که مصداق را مشخص و معین کرده نتیجه خاص به دست می‌آید.

طرفداران قیاس می‌گویند نتیجه در برهان قیاس خبر جدیدی است که قبلاً مجهول بوده و بنا بر این منشأ علم و رافع جهل است و این علم علمی است قطعی و یقینی که هیچ شك و احتمالی در آن جایز نیست زیرا اندراج مورد خاص در تحت حکم کلی است و همینکه این اندراج مورد تصدیق قرار گرفت انکار نتیجه عقلاً محال است. قداماً در مقام تخطئه تجربه و استقراء به دو اصل استناد می‌کردند:

یکی اینکه جزئی نه کاسب است و نه مکتسب.

دوم اینکه استقراء ناقص مفید علم قطعی نیست.

اینک این دو اصل را مورد تحلیل و تحقیق قرار می‌دهیم:

مقصود از جزئی اینجا «مفهوم جزئی» است نه قضیه جزئیة مثلاً مفهوم «زید» یا «این کلاغ» یا هر چیز جزئی دیگر که قابل شرکت میان چند شیئی

دیگر نباشد. چیزهای جزئی را ما به ادراک حسی درمی یابیم و این ادراک شهودی و بدیهی است نه کسبی و نظری یعنی استدلال و برهان در آن راه ندارد و به قول فرنگی‌ها «دادۀ بلاواسطه» حس است. پس يك امر جزئی هر چه که باشد «مکتسب» به برهان عقلی نیست و بدون تفکر و تعقل در ذهن حاصل می شود و ذهن در هنگام دریافت آن منفعل است نه فاعل (بنا به رأی متداول). البته باید متوجه بود که مقصود از جزئی در اینجا يك فرد واحد است نه چند جزئی متعدد.

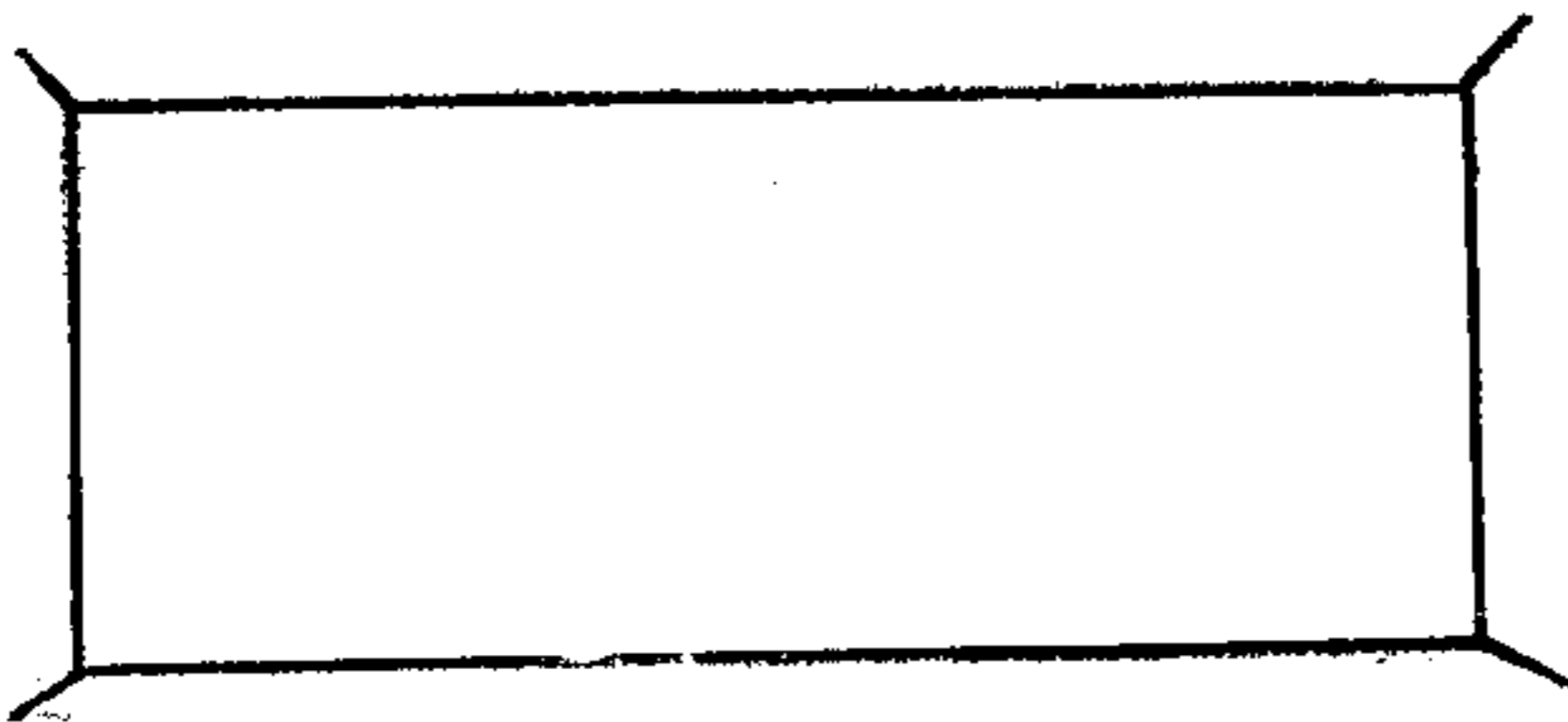
ولذا گذشته از اینکه امر جزئی علم «مکتسب» به عقل و نظر نیست و سیلۀ کسب علم هم نمی تواند باشد زیرا هر امر جزئی دارای يك دسته صفات ذاتی است که در تعریف آن مأخوذ و به اصطلاح مقوم ماهیت آن است مثلاً در «زید» نطق و حیوانیت اینطور است و یکدسته صفات غیر ذاتیه شخصیه دارد مثل بلندی قامت و رنگ چهره و طرز راه رفتن و تکلم و اخلاق و عادات و سائر خصوصیات او که هیچ يك در تعریف او من حیث هو انسان مداخلت ندارد و موجب تشخیص او است. اما از ملاحظۀ ذات «زید» بدون مقایسه او با سائر افراد انسانی البته معلوم نمی شود که کدام يك از این صفات ذاتی و کدام يك عرضی و غیر ذاتی است. پس ادراک و احساس امر جزئی به خودی خود و بدون «مقایسه» آن با اشیاء و نظائر وی که عمل عقل محسوب می شود نمی تواند مؤدی به «علم» بشود که همیشه قضیه کلی است. نکته ای که منطقیان قدیم در این بحث از آن غافل مانده اند این است که نفی کسب بودن جزئی واحد (بدون مقایسه آن با سائر جزئیات و استنباط حکم تعمیمی) در حقیقت تأیید نظریه هیوم است که گفته بین علت و معلول علاقه ضروری عقلی نمی توان قائل شد زیرا اگر در يك مورد واحد از وقوع امری فی نفسه و بدون عطف نظر به سائر موارد مشابه نتوان به علت بودن آن برای امر دیگری حکم کرد پس لامحاله حکم به علتیت آن حاصل از ملاحظۀ تعدد موارد وقوع وی خواهد بود و همین ملاحظه موارد متعدد برای اطمینان از تحقق حکم کلی درباره همه آنها چیزی است که ما بدان تجربه می گوئیم و قضایای تجربی به اقرار قدما ضروری و اولی نیست و تصدیق حکم مندرجه در آن محتاج وساطت امر ثالثی است که مشاهده و تجربه حسی باشد.

آمدیم بر سر استقراء و تجربه. استقراء یا تام است یعنی بقول قدما قضیه حاوی آن به اصطلاح قضیه خارجیه است یا ناقص که به اصطلاح قدما قضیه حاوی آن قضیه حقیقیه است. اگر تام باشد یعنی تمام موارد ممکنه آن را بالفعل و عملاً استقصا و شمارش کرده ایم و دیگر مورد و مصداقی باقی نمانده که مورد تجربه و مشاهده واقع نشده باشد و در این صورت حکم می کنیم به اینکه فلان

موضوع متصف به فلان محمول است. مثلاً می گوئیم شاگردان فلان دبیرستان همه ورزشکارند و این حکم را پس از ملاحظه کلیه دانش آموزان و احراز اینکه همگی بلااستثناء ورزش می کنند می دهیم و لذا حکم قطعی و یقینی است و اطلاق تام بلااستثناء دارد یعنی نه راجع به گذشته می شود و نه موکول به آینده می گردد.

اما اگر بگوئیم «هر انسانی فانی است» مسلماً حکم مندرج در قضیه حاصل استقصاء تام تمام افراد بشر از گذشته و آینده نخواهد بود زیرا به گذشته دسترسی نداریم و نسبت به آینده یقین نمی توانیم داشت پس حکم قضیه با تمام اطمینانی که نسبت به آن داریم ضرورت و قطعیت تام نمی تواند داشته باشد شاید که در آینده معجون و اکسیری پیدا بشود که انسان را جاودانی کند و از مرگ رهایی بخشد و شاید که اصلاً به واسطه تأثیر اختراعات و اکتشافات جدید در مزاج انسان بحکم قانون «تطور و تکامل» نسوج بدن او تحولاتی پیدا کند که فرسودگی در آن راه نیابد و میلیونها سال بعد انسان به موجودی جاودانی مبدل گردد. بهر حال حکم حاصل از استقراء ناقص هرگز نمی تواند به همان قطعیت و اطلاق حکم حاصل از قیاس باشد البته به شرط اینکه کبرای قیاس را قبول داشته باشیم، اما نزاع در تحلیل نهائی بر سر خود کبرای قیاس است که از کجا و چگونه به دست می آید. همین قضیه «هر انسان فانی است» را ملاحظه کنید که گفتیم ضرورت و اطلاق تام ندارد. اگر این قضیه را کبری قرار دهیم و بگوئیم «سقراط انسان است» و «هر انسان فانی است» پس «سقراط فانی است» نتیجه البته قطعی و یقینی است اما چرا چنین است؟ چون که کبرای قیاس را قطعی فرض کرده ایم و انسان بودن سقراط را هم محرز دانسته ایم و از تألیف این دو مقدمه بالضروره فانی بودن سقراط حاصل می شود. لیکن چنانکه دیدیم خود قضیه کبری حاصل استقراء است و یقین محض نیست پس باید بگوئیم نتیجه قیاس فقط در صورتی ضرورت و اطلاق دارد که کبرای آن هم قیاس باشد ولی در اینجا به مشکلی بر می خوریم که آنچه ضرورت و اطلاق نام دارد دیگر راجع به «امور واقع» و «عالم خارج» نمی شود و ضرورت و اطلاق مختص قضایائی است که صورت منطقی محض است و ابداً نظر به «ماده» و «محتوی» قضایا ندارد و این مطلب از شکل ذیل بخوبی پیداست.

(۱) یا چنین است یا چنین نیست (۲) هم چنین است و هم چنین نیست



(۳) چنین است (وجز این نیست) (۴) چنین نیست (پس جز این است)
 قضیه شماره (۱) مسلماً ضروری است زیرا ارتفاع نقیضین محال است و
 قضیه شماره (۲) مسلماً ممتنع است زیرا اجتماع نقیضین محال است و هر چند
 برای اثبات آنها احتیاج به رجوع به عالم خارج و تجربه نداریم اما این نوع
 قضایا «مفید علم به واقعیت امور» نیست زیرا اگر بگوئیم زاغ یا سیاه است یا
 غیر سیاه درست گفته ایم و این قضیه ضروری و بدیهی است اما بالاخره معلوم
 نمی کند که زاغ سیاه است یا سفید و به شوخی ملا نصرالدین می ماند که می گفت
 من و زنم رویهم منجم کاملیم زیرا من می گویم فردا باران می آید و او می گوید
 نمی آید و بالاخره فردا یا باران می آید یا نمی آید. هم چنین اگر بگوئیم این
 زاغ هم سیاه است هم غیر سیاه مسلماً باطل است زیرا يك چیز نمی تواند در
 آن واحد بالتمامه دارای رنگ معینی باشد و نباشد (البته رنگ پیمه مرکب
 از سیاه و غیر سیاه منظور نیست) ولی این امتناع و استحال هم مجهولی را معلوم
 نمی کند آنچه واقعاً مفید علم است این است که به مشاهده و تجربه و استقصاء موارد
 ببینیم کلاغ سیاه است یا غیر سیاه و پس از شمارش تعدادی کافی تا وقتی که
 خلاف آنرا ندیده باشیم حکم کنیم که زاغ سیاه است تعیین حد این تعداد کافی
 البته بنا به اوضاع و احوال در موارد مختلف فرق می کند گاهی تعدادی اندک
 و گاهی تعداد زیاد لازم می شود. البته چنین حکمی ضرورت و قطعیت و اطلاق
 تام ندارد و نمی تواند داشته باشد اما همه قضایای تجربی ذاتاً چنین است و اگر
 نباشد مفید علم نیست. یعنی خلاصه قضایای ضروریه همگی راجع به صورت
 منطقی امور است نه ماده واقعی آنها و بنا بر این مفید علم واقعی نمی تواند باشد.
 اکنون می رسیم به جواب این سؤال که اگر چنین است و هیچ قضیه
 حقیقه نمی تواند مفید علم قطعی باشد چگونه است که در علوم طبیعی به کشفیات
 معجب و مؤثر نائل می شوند و به «قوانین علمی» قائل می گردند و به مدد این
 قوانین اختراعات جدید می کنند مانند اینسکه از مسافت بعیده انتقال صوت

می دهند و سرعت سیر و سائل نقلیه را به جایی می رسانند که به کرهٔ قمر دست می یابند؟ جواب این است که همهٔ قوانین علمی احتمالات قریب به یقین است که آنها را «تمایلات آماری» نام نهاده اند و همین احتمالات یا تمایلات آماری برای پیش بینی وقایع آینده به موجب احکام و قوانین ظاهراً استثناء ناپذیر کافی است ولی هر گاه یکی از این قوانین با همهٔ فواید علمی که بر آن مترتب است در بعضی موارد صدق نکرد و مجبوراً نظریه و قاعدهٔ جدیدی اتخاذ گردید که همهٔ امور و وقایعی را که به موجب قاعدهٔ سابق توجیه می شد به علاوه مواردی که توجیه آنها به موجب آن ممکن نبود یکجا تعیین نماید ناچار باید قاعدهٔ سابق را رها کرد و اصل جدید را به جای آن برقرار نمود.

نظریهٔ احتمالات ریاضی مسئلهٔ استقراء را چنین حل کرده است که *تک تک* امور واقع را نمی توان پیش بینی کرد اما بطور مجموع و به عنوان «تمایل آماری» یعنی تمایل اکثر موارد به تبعیت از شیوهٔ معینی می توان حکم کرد و این حکم از لحاظ عمل و اخذ نتیجهٔ مؤثر برای زندگی بشر کاملاً کافی است. لذا نباید بیهوده در جایی که ضرورت مطلق و قطعیت تام میسر نیست و فائده هم ندارد دست روی دست گذاشت و مثل حکمای قدیم فقط به سراغ ضروریات محض رفت و تجربیات حاصل از استقراء ناقص را مفید ندانست.

نکتهٔ مهم دیگر این است که علوم جدید علاوه بر تجربه به معنی *experience*

که در جریان آن ذهن انسان عامل منفعله صرف است و فقط به مشاهده و ترصد وقایع مشغول می گردد و از آنها نتیجه می گیرد طبیعت را مورد بررسی قرار داده و مانند ممتحنی که از شاگرد سؤال می کند یا قاضی که از شاهد بازجوئی می نماید سؤالات را خود مطرح می سازد و از طبیعت جواب می خواهد این نوع تجربه را *experiment* یعنی آزمایش فعاله می نامند و فرق آن با تجربه منفعله کاملاً بارز است و آثار آن از زمان *گالیله* و *بیکن* که اولی روش علمی و دومی توجیه فلسفی آنرا باز نمودند تا به امروز همواره مشهود بوده و ترقیات محیر العقول علوم طبیعی به مدد آن حاصل شده است. در این نوع آزمایش فعاله کلیهٔ اوضاع و احوالی که در تحقق امر مورد آزمایش مداخلتی ندارد و ذهن را گمراه و مغشوش می نماید با روش علمی دقیق جدا شده و کنار گذاشته می شود.

حکمای قدیم که مشغول به قیاس و غافل از استقراء بودند در پی علم یقینی می گشتند و هرگز به آن نرسیدند شکاکان و اصحاب حس و تجربه که به علم یقینی قائل نبودند و امکان را به ضرورت ترجیح می دادند از همان ایام قدیم دریافته بودند که قول به ضرورت نافی امکانات نامحدود است و دست و

پای عقل را می بندد تا به جایی که از ترس عدم وصول به علم قطعی یقینی به هیچ تجربه و آزمایشی دست نمی زند و قرنهای می گوید که «تمساح فك اعلى را هنگام جویدن حرکت می دهد» در حالی که معلوم شده که این مورد هم مشمول قاعده کلی است و تمساح نیز فك اسفل را حرکت می دهد.

در جهت عکس این مورد رنگ مرغ آبی معروف به «قو» است. قرنهای متمادی همه مردم تصور می کردند رنگ قو باید سفید باشد تا اینکه پس از کشف استرالیا قوی سیاه رنگ پیدا شد و معلوم گردید استقرار ناقص یعنی شمارش موارد و استنتاج از آن مفید یقین قطعی نیست اما چاره ای هم جز استناد بآن بنظر نمی رسد. رایشنباخ ریاضی دان و فیلسوف معروف در کتاب «طلوع فلسفه علمی» می گوید عمل استقرار مثل دام انداختن صیاد در دریا است که هر چند نمی داند که ماهی به تور او خواهد آمد یا نه اما جز انداختن دام چاره ندارد و باید به احتمال بسازد و به انتظار حصول یقین قبلی از گرسنگی فعلی هلاک نشود. این روش آزمایش و تصحیح خطا مبنای اصلی طریقه علمی تجربی و استقرار است و در زبان فارسی به آن «درادوزی» می گفته اند که از دوختن و دریدن و باز دوختن در زیان گرفته شده و اصطلاح بسیار مناسبی برای روشی است که فرنگی ها trial and error یعنی آزمایش و خطا می نامند. امکان حصول علم عقلی محض درباره عالم خارج بدون وساطت حس از مبتدعات افلاطون است که در مثال مشهور به «غار» عالم وجود را به «ظاهر و باطن» و «بود و نمود» و «معقول و محسوس» تقسیم کرد و علم حسی را ناقص و منشأ خطا دانست و علم «معقول» به اعیان ثابت را علم واقعی معرفی کرد در حالی که علم جدید به يك چنین عالم «معقول» و «متعالی» اصلاً قائل نیست و مجهولات را فقط اموری می داند که تاکنون «مشاهده» نشده ولی «قابل مشاهده» یا «تأویل به مشاهدات» حسی است و اگر چنین نباشد یعنی یا مشهود یا قابل مشاهده بالقوه و یا قابل تأویل به مشهودات نباشد قضایای حاوی آن مهمل و بی معنی است. بقول ویتگنشتاین «عالم چنان است که هست» و در پشت پرده طبیعت رازی که ذاتاً با امور حسی فرق داشته باشد نهفته نیست. خلاصه اینکه فلسفه تحلیلی جدید مسائلی را که قرنهای ذهن فلاسفه به آن مشغول بوده به نحو زیر حل کرده است:

۱ - مسئله منشأ علم هندسی را به این طریق حل کرده که بین هندسه مادی که تجربی است و هندسه ریاضی که تحلیلی است فرق قائل شده است.

۲ - مسئله علیت و نحوه کلی ایجاب و قایع طبیعی را نفی کرده زیرا در مورد اشیاء و امور عالم کبیر (غیر از ذرات صغیره) علیت حاصل تجربه است

ولی در مورد عالم صغیر ذرات قانون علیت اصلاً صدق نمی‌کند .

۳ - در مورد حقیقت جوهر و ماده اصل اثینیت امواج و ذرات را قبول کرده است .

۴ - مسئلهٔ تطور و تکامل را بر حسب اصل انتخاب آماری توأم با علیت حل کرده است .

۵ - منطق را نظام قوانین لغت و کلام می‌داند که به هیچ وجه مانع از حصول تجارب ممکنهٔ انسان نیست و اصلاً به عالم خارج مربوط نمی‌شود .

۶ - مسئلهٔ علم انبائی^۱ یعنی علمی را که پیش بینی امور آینده را می‌نماید به وسیلهٔ فرضیهٔ احتمالات و استقراء حل کرده که به موجب آن کلیهٔ انبئات راجع به آینده «اصول موضوعه» یا فرضیه‌هایی است که هر گاه اصلاً پیش بینی امر معینی ممکن باشد باید بر حسب آنها عمل کرد تا نتایج آن معلوم گردد .

۷ - مسئلهٔ وجود عالم خارج و ذهن انسان مؤول به استعمال صحیح لغت می‌گردد نه يك «واقعیت متعالی ماوراء طبیعی» .

۸ - در مسئلهٔ اخلاقیات موضوع غایبات را از موضوع استلزامات و لوازم ضروریهٔ که میان این غایبات قائم می‌شود تفکیک نمود و فقط مستلزمات آنها را متعلق علم و شناسائی می‌داند برای خود غایبات حیثیت علمی قائل نیست و آنها را از جمله امور ارادی می‌شناسد .

پس مسئلهٔ اساسی فلسفه که حل آن بالمال از طریق آزمایش‌های علمی مؤدی به افزایش معلومات بیشتر می‌شود این است که آیا چه در عالم کبیر و چه در عالم صغیر آنچه در ظاهر و به نظر انسان «غیر معقول» و «غیر معلل به علت عقلانی» می‌رسد در حقیقت يك نوع عقلانیتی است از سنخ و مرتبهٔ بالاتر و ماوراء طور ، عقل ، و یا اینکه بالمره نامعقول و غیر عقلانی است و در طبیعت و عالم وجود فقط انسان صاحب عقل و اراده است و سعی می‌کند برای امور عالم توجیهاات عقلانی بترشد .

تصور نرود که این ایرادات را در قدیم نکرده‌اند اتفاقاً متفکران اسلامی که به علل مختلف (از قبیل قصد اثبات اصول عقائد دینی یا مخالفت با حکمت یونانی یا فرار از حکومت مطلقهٔ عقل و توسل به عرفان) می‌خواستند قیاس و برهان قیاس را متزلزل سازند مردانی مانند غزالی و امام فخر رازی همگی متوجه این نکات بوده‌اند و ذکر همهٔ آراء آنها موجب تطویل کلام می‌شود لکن چون در حال حاضر موضوع فضاپیمائی و وصول به کرات آسمانی «مسئلهٔ روز»

و مهمترین موضوع بحث اهل تفکر است بی‌مناسبت نیست شرحی را که امام فخر رازی در مقدمه تفسیر کبیر خود در این باب آورده نقل کنیم و به این سلسله مقالات خاتمه دهیم :

« و بدان که دلیلی نداریم بر اینکه جز این اقسام سه‌گانه جسم دیگری نیست و این بدان جهت است که به دلیل ثابت شده که خارج از عالم خلایی نهایی است و باز به دلیل ثابت گردیده که خداوند متعال به جمیع ممکنات قادر است پس قادر است که هزارهزار عالم خارج از این عالم خلق فرماید به حیثیتی که هر یک از عوالم بزرگتر و جسیم‌تر از این عالم باشد و در هر یک از آنها مانند آنچه در این عالم حاصل است از عرش و کرسی و سماوات و زمین و شمس و قمر حاصل باشد و دلائل فلاسفه در اثبات اینکه عالم واحد است ضعیف و رکیک و مبتنی بر مقدمات واهی است. »

منوچهر بزرگمهر

ژان تاردیو

صورت مجلس

آن شخص تنها بود
هم‌چون دیوانه‌ای راه می‌رفت
با سنگفرش‌ها سخن می‌گفت
به پنجره‌ها لبخند می‌زد
در درون خود می‌گریست
و بی‌آنکه به پرسش‌ها پاسخ دهد
به دیگران تنه می‌زد، گویی آنها را می‌دید.

توقیفش کردیم .

ترجمه « س »

در باره زبان فارسی

۵

برخی از پسوندهای دسته دوم

۱. *-aina* - این پسوند به اسم‌هایی که دلالت بر مواد می‌کنند پیوسته می‌شود و از آنها صفت می‌سازد. صفتی که به این طریق ساخته می‌شود دلالت می‌کند بر این که مدلول اسم در به وجود آمدن آن صفت به نحوی دخالت داشته است. هر گاه اسم به *a* پایان یافته باشد *a* در پیوستن پسوند *-aina* حذف می‌گردد. مثال:

-naučaina ، نوژین، صفت از *-nauča* ، نوژا.

-aḡangaina ، سنگین (به معنی اصلی واژه) ، صفت از *aḡanga* ، سنگ.

۲. *-āna* . این پسوند به اسم پیوسته می‌شود و از آن اسم و صفت می‌سازد.

اسمی که با پسوند *-āna* درست می‌شود دلالت می‌کند بر جای اسمی که اسم *-āna* دار از آن ساخته شده است. صفتی که با پسوند *-āna* درست می‌شود نسبت پدر فرزندی را بیان می‌دارد. هر گاه اسم به *a* پایان یافته باشد *a* در پیوستن پسوند *-āna* حذف می‌گردد. مثال:

-wṛkāna ، گرگستان ، گرگان ، اسم از *-wṛka* ، گرگ .

-brdyāna *۲ ، بردیه‌ای ، صفت از *-brdyā* ، بردیه .

۳. *-a)aj(i)ik* . این پسوند به اسم پیوسته می‌شود و از آن صفت می‌سازد.

هر گاه اسم به *a* پایان یافته باشد *a* در پیوستن *-i)ik* حذف می‌گردد. مثال:

۱- کاج و صنوبر، برای گونه‌های دیگر نوژ، نگاه کنید به همین واژه در برهان قاطع به

اهتمام دکتر ممین .

۲- قیاسی شود یا اوستایی *-Jamaspāna* از *-Jamaspā* : جاماسپ .

- ahrika ، بی‌ایمان ، اهریمنی ، صفت از — ahra .
 — bandaka ، بنده ، صفت از — banda ، بند .
 ۴ و ۵ . — tara — tama . نگاه کنید به سخن دوره ۱۸ شماره ۱۱ و ۱۲ .
 ۶ . — θ/twa . این پسوند به صفت پیوسته می‌شود و از آن اسم معنی می‌سازد . مثال ،
 — ratuθwa^۲ * ، ردی ، ریاست ، اسم معنی از — ratu * ، رد ، رئیس .
 ۷ . — ama . این پسوند به صفت عددی اصلی پیوسته می‌شود و از آن صفت عددی ترتیبی می‌سازد . هرگاه صفت عددی اصلی به a پایان یافته باشد a در پیوستن پسوند — ama حذف می‌گردد . مثال ،
 — nawama ، نهم ، صفت عددی ترتیبی از — nawa ، نه .
 ۸ . — mant . این پسوند به اسم پیوسته می‌شود و از آن صفت می‌سازد . اسمهایی که این پسوند به آنها پیوسته شده است معمولاً به u پایان یافته‌اند . مثال ،
 — xratumant^۳ * ، خردمند ، صفت از — xratu ، خرد .
 — madumant^۴ * ، عسل‌مند ، می‌مند ، صفت از — madu * ، عسل ، می .
 ۹ . — ya . این پسوند به اسم شخص ، کشور ، شهر و دیه پیوسته می‌شود و از آنها صفت نسبی می‌سازد . هرگاه اسم به a پایان یافته باشد a در پیوستن پسوند — ya حذف می‌گردد . مثال ،
 — haxamanišya ، هخامنشی ، صفت نسبی از — haxamaniš ، هخامنش .
 — hwarazmiya ، خوارزمی ، صفت نسبی از hwarazmi ، خوارزم .
 ۱۰ . — ya . این پسوند به صفت پیوسته می‌شود و از آن اسم معنی می‌سازد . مثال ،
 — yawya ، جریان ، مجازاً ، جوی .
 ۱۱ . — want . این پسوند به اسم پیوسته می‌شود و از آن صفت می‌سازد . هرگاه اسم به a پایان یافته باشد گاه a در پیوستن پسوند want — بدل به ā می‌گردد . مثال ،
 — puçawant^۵ * ، پورمند ، صفت از — puça ، پسر ، پور .
 — amawant^۶ * ، نیرومند ، صفت از — ama ، نیرو .
 (ادامه دارد)

محسن ابوالقاسمی

- ۱- اوستائی — angra ، اهریمن و گونه‌های دیگر آن مانند اهرمن از — ahra — ma(i)nyu به معنی مینوی پدید آمده است .
 ۲- اوستائی — ratuθwa .
 ۳- اوستائی — xratumant .
 ۴- اوستائی — madhumant ، صفت از — madhu : عسل ، می . در فارسی دری می و هل (دخیل از سغدی mdhw : می) به معنی عسل به کار برده شده‌اند ، اما در آسی (ایرونی mid ، دیگروری mud) تنها به معنی عسل به کار برده می‌شوند .
 ۵- اوستائی — puçravant ، سنسکریت putravánt .
 ۶- اوستائی — amavant ، سنسکریت amavant .

هشتمین روز هفته

رمان هشتمین روز هفته ادعا نامه ایست علیه افرادی که خود را پشت افکار بزرگ و پاك پنهان کرده اند و معیارهای جدیدی را به مردم تحمیل می کنند که آنهارا به پر نگاه زبونی و بردگی می کشاند. شخصیت های این داستان هر يك بنحوی در انتظار روزی هستند که هرگز نمی آید. پدر با انتظار روزیکشنبه است تا خود را از قفس خانه و غرولند زن علیش، که در انتظار روز بهبود است، خلاص کند و به ماهیگیری برود. «اگنیژکا» دختر بیست ساله خانواده در شهری چون ورشو که «بدبینی تمام اخلاقیات را نابود می کند» در جستجوی يك چهار دیواری است تا بتواند با معشوقش «ایلریگ» لحظه ای خلوت کند. اما همیشه مأیوس بازمی گردد. «پیتریک» که بتازگی از پشت میله های زندان نجات یافته، آنجا را به زندگی در شهر شلوغ و بیرحم ترجیح می دهد. «اگنیژکا» هر شب، در حالی که چشمانش از خستگی باز نمی شود، به دنبال برادرش «گرزگرز» به میخانه های شهر می رود. هلاسکو با فریاد خشمگین و جملات کوبنده اش می خواهد نسل جدید کشورش را بیدار کند. او بالحنی مؤثر و بی پرده مسائل اجتماعی و عکس العمل مردم را در برابر این مسائل تلخ و رقت انگیز بیان می کند. گرچه در این راه همه چیز را خراب کرده است اما مانند «بکت» پوچی را القاء نمی کند. شلاق انتقاد او بر گروه ماشینیزم و بی حالی و زبونی و خواب خرگوشی که گریبانگیر انسان امروز شده، فرود می آید «هلاسکو» با صراحت تصویر روشنی از جامعه ای که در آن زندگی می کند، به خواننده عرضه می دارد.

پایین شهر، در همه بارها دنبال او گشت، ولی پیدایش نکرد. تمام جاهایی که امکان خوش گذرانی بود و جاهایی که مامورین دولت از داخل

برای آشنایی با نویسنده به صفحات «جهان دانش و هنر» همین شماره مراجعه شود.

کیف‌هاشان مشروب قاچاق بیرون می‌آوردند و زیر میز چوب پنبه آنرا باز می‌کردند، سرزد. در «کامرالنا» دربان آشنای «گرزگرز»، که شاید اسمش «میسو» بود، چشمکی به «آگنیژکا» زد و زیر لب گفت: «اینجا بود ولی به شهر رفت. باید عاشق باشد، نه؟» آگنیژکا گفت: «آره، او ازدیدن چهره صدهامست و صحبت کردن با دربان‌ها، کاملاً خسته شده بود و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. فکر می‌کرد: «در خواب... خواب...» میسو دستش را گرفت و او را به اطاق کنترل برد. گیلاسی و دکا ریخت و بدستش داد. گفت: «برو به «زینلیاک»^۳ رفته آنجا مست کند، بعد او را سوار تاکسی کرد و در را بهم زد. وقتی «آگنیژکا» آدرس را به راننده داد، راننده با تعجب پرسید: «می‌خواهید آنجا بروید؟» و سوت کشید: «آنجا جای خانم‌های جوان نیست.» آگنیژکا با عصبانیت گفت: «آخر تو از کجا می‌دانی که چه جاهایی برای خانم‌های جوان مناسب است؟» راننده دستش را بلند کرد و آئینه جلویش را برای دیدن اومیزان کرد ازهر خیابانی که عبور می‌کردند، عمداً کمی آهسته می‌رفت و نگاه ممتدی به او می‌انداخت. تاکسی با سروسدا خود را میان شهر آرام به جلو می‌کشید. راننده مدتی طولانی حرف نزد تا این که بالاخره خندید و گفت: «قیافه شما اصلاً به زن‌های هرزه نمی‌آید. نه اصلاً.» با افسوس آهی کشید و اضافه کرد: «آدم آخر زندگیش احمق می‌شود.» دستش را روی تاکسیمتر گذاشت و گفت: «بفرمائید خوش باشید. شما حالا دیگر دختر بزرگی هستید.» کرایه را داد و از تاکسی خارج شد. از میان گاری‌ها عبور کرد. اسب‌ها همه خواب بودند. یک ستاره هم در آسمان نمی‌درخشید. فقط میله بالای قصر استالین با تیرگی و مثل خون برق می‌زد میدان وسیع «زینلیاک» تاریک و مرده بود اما می‌دانست که هنگام طلوع آفتاب، همه چیز در هیاهوی تب‌آلود معاملات مشکوک، اسکناس‌های مچاله شده و صحبت‌های باعجله ازین خواهد رفت. «آگنیژکا» در حالی که با مهارت از روی مستی می‌گذشت فکر می‌کرد: حرف‌های زشت و بی‌ارزش را مردم با صدای بلند می‌گویند و حرف‌های بزرگ را آرام و وقتی که باید حقیقت را گفت هیچ کس حرفی نمی‌زند، چه کسی می‌تواند بگوید که زیر هر سخن زشتی، هیچ حقیقتی وجود ندارد؟ اسبی کنار او شیهه کشید و او از جا پرید و بلند داد کشید. آگنیژکا داخل میخانه کثیفی شد که اغلب محل رفت و آمد چوبدارهایی بود که از آنجا لبنیات شهر می‌بردند. همین که وارد شد گرزگرز را دید

که پشت میزی که رویش از آبجو خیس شده بود نشسته است. او با انگشت‌هایش
علامات درهمی روی میز می کشید. پشت همان میز، مرد مستی سرش را
روی میز گذاشته و بخواب رفته بود. کنار گرز گرز نشست ولی او حتی به
«آگنیژکا» نگاه هم نکرد. «آگنیژکا» پرسید: «تو می خواهی با این کارهایت
بشریت را نجات بدهی؟» «آره.»

— و ... ؟

— «و بمبهای هیدروژنی را. بمب تنها چیزی است که امروز انسان را
مالامال از خوشبینی می کند.»

— «درست می گوئی. نمی خواهی به خانه برویم؟»

«او نیامد؟»

— «نه.»

— «مادر هنوز نمرده؟»

— «نه.»

«گرز گرز» چشمانش را به آگنیژکا دوخت و گفت: «پس آمدی اینجا

چکار کنی؟»

— «من از تو می خواهم که به خانه بیایی.»

— «شوخی می کنی.»

— «خودت خوب می دانی که وقتی بیرون هستی، مادر می تواند بخوابد.»

— «منهم نمی توانم بخوابم. دیگر چه؟»

— «گرز گرز!»

— «بله؟»

— «من تمام شب دنبال تو می گشتم.»

— «جستجویت که موفقیت آمیز بود، دیگر چه می خواهی؟»

— «گرز گرز، من خیلی خسته‌ام. می خواهم بخوابم، دیگر هیچ چیز

فقط خواب. نمی دانم چند شب دنبال تو گشتم. به خاطر من به خانه برگرد.

خودت را گول نزن بلندشو به خانه برویم.» «گرز گرز به او نگاه کرد و

گفت: «تو خیلی زیبایی»، چشم‌های تو واقعاً سبز است. صورتت حالتی

معصوم دارد و خطوط لب‌هایت آدم را به هیجان می آورد. یک نوع درماندگی

و تلخی در آن دیده می شود. محکومین و تبعید شدگان خواب‌زنهایی مثل تو

را می بینند. آن دوست پسر ت باید خیلی دوستت داشته باشه، این طور نیست؟

پدر و مادرمان برای این که توی زندان بوده دوستش ندارند. عجیب است که

هر وقت من دوست دختری داشته‌ام ، آن‌ها او را دوست داشته‌اند . البته تا اولین سقط جنین او .

.. « بیا برویم خانه »

.. « گوش کن آگنیژکا ، بهتر است تو تنها به خانه برگردی . من می‌خواهم راهم را تا آخر بروم . می‌خواهم ببینم یک مرد تا چه اندازه می‌تواند خودش را گول بزند . تو نباید شاهد این گول خوردن باشی . برو و مرا همین‌جا تنها بگذار . »

.. گرز گرز ، تو می‌خواهی خودت را نابود کنی ؟

.. « هر طور می‌خواهی فکر کن . در چنین موقعیتی کلمات اصلاً اهمیتی ندارند . هیچ تمثیلی هم نمی‌تواند بیان‌کننده این وضع باشد . من می‌خواهم دیگر زندگی نکنم ورنج نبرم . می‌خواهم به چیزهایی ایمان داشته باشم که زندگی فاقد آنهاست . آیا برای خانواده‌ام نگرانم ؟ . تمام چیزی که از تو می‌خواهم ، این است که مرا فراموش کنی . تو که خودت به پدر و مادر علاقه‌ای نداری ، به چه حقی از طرف آن‌ها از من خواهش می‌کنی به خانه برگردم ؟ چرا ما باید آن احمق‌های انباشته از دروغ را دوست داشته باشیم ، در حالی که تنها همبستگی ما با آن‌ها شناسنامه‌هایمان است . ؟ « آگنیژکا با دقت به چهره او نگاه می‌کرد . داشت پیر می‌شد و از سن واقعی‌اش پیرتر می‌نمود . چروک‌های دور لبش هر روز گودتر می‌شد و خطوط دور چشمانش کبودتر . حالا هم اگر چشمان سرخ و برآقش ، که مانند چشمان آگنیژکا سبز بود ، و صورت متورمش نبود ، هنوز زیبا بود . آگنیژکا فکر کرد : « طفلك ، کاش می‌دانستی که چقدر دوستت دارم . شاید از همه بیشتر ، اگر می‌دانستم که فقط می‌خواهی خودت را گول بزنی ، اصلاً اینجا نمی‌نشستم . می‌دانم که هر چه را حس می‌کنی ، واقعاً به زبان می‌آوری من که خواهر تو هستم و از گوشت و خون تو هستم ، اینجا نشسته‌ام و به صورت افسرده تو نگاه می‌کنم ، در حالی که نمی‌توانم هیچ کاری برایت بکنم . حتی نمی‌توانم وادارت کنم که به خانه بیایی . دلم می‌خواست می‌توانستی این را درک کنی که واقعاً نمی‌توانم برایت کاری کنم ، جلو بار شلوغ بود و پیشخدمت در حالی که یقه مردی را گرفته بود ، او را بیرون می‌کشید . »

آگنیژکا روی گرز گرز خم شد و گفت :

.. حتی من هم برایت ارزشی ندارم ؟

.. ارزش گذاری دیگر يك نوع عوام فریبی شده . این کار دیگر مفتضح

شده . استالین بر این عوام فریبی پیروزشده تو چطور ؟ تو هم پیروز می شوی ؟
 -- « من نمی توانم فکر کنم . خیلی خسته ام . »

-- « همه خسته اند . در لهستان فقط دو چیز است که مردم را به هم نزدیک

می کند -- و ذکا و خستگی زیاد . »

-- « گرزگرز، تو فکر می کنی که همه چیز بهتر می شود؟ »

-- « مطمئنم، ولی بگو ببینم، چطور می توانیم فراموش کنیم که چگونه

زندگی می کرده ایم و چطور مردم با ما رفتار می کرده اند؟ اعضاء حزب وقتی

می میرند، یاد آنها زنده نگاه داشته می شود ولی من که زنده ام چه کسی وجود

مرا زنده می دارد؟ »

-- « تو که کاری نکرده ای . »

-- « قدرت نداشتم . من فقط يك كهنه پرست بودم و در حوزه کارم يك

آدم یاغی . همه کوششم را کردم . این هم خودش کاریست . قسم می خورم که

پاك کردن يك اشتباه خیلی آسان تر از شستن اثر يك شرارت است من شاگرد هایم

را فقط به خاطر این که عمومی در « پر نامبوکوا » داشتند و یا پدر بزرگشان

زیر قبه تزار بود ، از کلاس بیرون می کردم . من حداکثر کوششم را کردم

این را از من قبول کن . و حالا می خواهم بدانم کجا هستم ؟ يك آدم ترسو

هستم یا يك قهرمان ؟ ولی اینها هم شاید اهمیتی نداشته باشد . احتیاج می تواند

يك ترسو را قهرمان کند . من می خواهم بدانم که چرا باید به زندگی برگردم ؟

می خواهم اطمینان پیدا کنم که در آینده آبی هست که دستم را در آن بشویم . »

-- « اینها را اینجا، توی « زیلینکاک » نمی توانی بفهمی . ولی هنوز هم فکر

بزرگی وجود دارد، فکری صحیح و بزرگ . » -- « درست است ولی نقطه ضعف

هر فکر بزرگ این است که مردم احمق آن را اجرا می کنند . همه اینها بیهوده

است . » آگنیژکا آنقدر خسته بود که بسختی می توانست چشم هایش را باز

نگهدارد . گفت : -- « تو با این حرفهایت می خواهی دستاویزی برای مشروب

خوردنت پیدا کنی . و همیشه هم موفق می شوی . »

-- « این که زنده ام ، خودش دستاویزی است که می توانم هر کاری

می خواهم بکنم . ولی این را باید بدانم که بعد چه می شود؟ تو این را دستاویز

می دانی، بسیار خوب . بگذار ماجرائی را برایت تعریف کنم : مدتی پیش یکی

از هم دوره ای های مدرسه ام را دیدم چند سال بود که او را ندیده بودم . با هم

به میخانه ای رفتیم و یکی دولیوان مشروب خوردیم . آن وقت ها مردمی مثل

او ترجیح می‌دادند که يك «مرتجع» به معنای واقعی کلمه باشند. باهم قدم زدیم و حرف‌های دوستانه زدیم بین ما حرف‌هایی بود که نه من و نه او، هیچ کدام در آن‌ها باهم هم عقیده نبودیم. بعد ازهم جدا شدیم و هر کدام به راه خودمان رفتیم. این آدم يك دشمن است. بدترین نوع دشمن. او اسلحه ندارد، ولی زیر لب حرف می‌زند و هیاهو راه می‌اندازد. مردی چون او از يك هنگ سرباز هم خطرناک‌تر است باید این‌ها را از بین برد. سه ساعت بعد، دوباره او را دیدم در اداره امنیت پلیس. من و او باهم و دريك زمان وارد شدیم، ولی تاریخ هیچگاه معلوم نمی‌کند که کداميك از ما باسرف‌تر بود. من از سر نوشت و معیارهای خودم، در مقابل دشمن دفاع می‌کردم؛ حال آنکه او از آزادی خودش دفاع می‌کرد. حال کداميك از ما رذل و پست است و کدام انسان واقعی هنوز هم نمی‌دانم» بطرف آگنیثکا خم شد و گفت: «اگر او بیاید، که بالاخره هم تا آخرین لحظات روز یکشنبه خواهد آمد اگر شوهر و بچه‌هایش را رها کند و پیش من بماند، من چگونه و باچه قلبی با او روبرو شوم؟ آیا اگر ایمان بخود را از خودم سلب کنم و خود را نابود سازم، باز هم می‌توانم او را دوست داشته باشم؟ آیا دنیا جایی است که عشق بتواند بر همه چیز پیروز شود؟ ما بخاطر لذت است که با زن‌ها هم‌خوابگی می‌کنیم. بخاطر این است که چیزی داشته باشیم تا برای دوستانمان تعریف کنیم. من نمی‌خواهم زندگیم يك اشتباه باشد. من می‌خواهم عشقم را پنهان کنم، و برای این که اینها را داشته باشم، می‌خواهم بدانم بر سر لهستان چه خواهد آمد. آن‌ها که در اشتباه هستند چه خواهند شد؟ حزب چه می‌شود؟ آزادی چه می‌شود؟ می‌خواهم بدانم کسانی که ایمان مرا نابود کردند چه می‌شوند. اشخاصی که چون می‌جنگیدم به من می‌گفتند پیروزی از آن تست در حالیکه همانوقت از مردم می‌بریدم و در نتیجه سر نوشت و همبستگی‌های خود را با آن‌ها نابود می‌کردم. صدايت را در اعماق وجودت می‌شنوی، ولی در زندگی تنها خودت را با همبستگی‌هایی که داری می‌فریبی من نمی‌خواهم آبی پیدا کنم و دستم را در آن بشویم. آیا می‌شود با چنین شرایطی از عشق صحبت کرد؟ همه می‌دانند که يك چیزی هست، ولی آن چیز چیست؟ آن چیز چه شکلی دارد؟ چگونه می‌توانیم با دست‌های آلوده، احساسات پاکیزه را لمس کنیم؟ مسأله این است و یکی هم نیست. امروز هاملت با بودن و نبودن، اش به این درد می‌خورد که پسر کی فرمانبر باشد تا برای حزبی، در شهری کوچک پیغام ببرد. زندگی تمام معیارهای قبلی را، چون بسیاری از کبوترهای گلی خود نابود کرده است. حال چه چیزی باید بسازیم که

جای آن‌ها را بگیرد؟ بودن یا نبودن، مردم همه خسته شده‌اند و دارند به زمین می‌افتند چه چیزی می‌تواند آن‌ها را بلند کند؟ بودن یا نبودن، بدبینی دارد می‌آید - خیلی هم تند - که تمام آنچه را داریم نابود کند. بودن یا نبودن. آیا از دنیائی که راهزنان را برای جلوگیری از اضمحلال ارزش‌ها استخدام کرده، می‌توان انتظار به وجود آوردن چیزهای با ارزش را داشت؟ بودن یا نبودن. او، ما قمرهای مصنوعی اختراع کرده‌ایم، در حالی که انسان باید با احساسات و تفکرات حقیقی‌اش، پناهگاهی مطمئن برای خودش بسازد. بودن یا ...

گارسون، نیم‌بطری دیگر به من بده.

پیشخدمت، همان‌طور که از جلو میز می‌گذشت، بطری خالی را برداشت. روشنائی، پنجره‌ها را روشنائی کثیفی احاطه کرده بود. یک‌عده مست با سر و صدا وارد شدند. «آگنیو کاه» به تندی نگاهش را بسوی آن‌ها برگرداند: همه لباس‌های مرتب و تمیزی در برداشتند. گرز گرز گفت: «حالا دیگر باید به کلوپ‌های شبانه رفت، به تازه‌واردین اشاره کرد و گفت: «اینها مهندس ساختمان هستند. برای خوردن گیلاس آخری باینجا آمده‌اند. حفظ کردن رابطه با اجتماع ضروری است.»

پیشخدمت مشروب را روی میز گذاشت و پرسید: «کی پولش را می‌دهی؟»
«دوروز دیگر».

پیشخدمت دور شد. گرز گرز گفت: «به آن‌ها نگاه کن تا حالت بهتر شود.»

آگنیو کاه سرش را برگرداند. جلو بار شلوغ بود، همه مشروب می‌خوردند. مردی سفیدمو، باقیافه‌ای متین و لباس پشمی که معلوم بود دوخت انگلستان است، روی شانه جوانی که به نظر تازه‌کار می‌آمد زد و با صدای بلندی گفت: «من غریبه نیستم، من هم مثل تو زمانی جوان بودم. اهل «ولا» هستم. قبل از جنگ اغلب به «روکسی»^۲ می‌رفتم. فیلم‌های کابوی را خیلی دوست داشتم. توی «ولا» هم ادای کابوی‌ها را خیلی درمی‌آوردند. تو «استازیک مالینوسکی»^۳ را می‌شناسی؟ اهل «ولا» است.» جوان در حالی که پیشانی‌اش را چین می‌انداخت گفت: «نه». مرد سفیدمو با خوشحالی خندید و گفت: «خواهی شناخت. آن وقت‌ها دوره وحشتناکی بود. همه‌اش گرسنگی و بدبختی. حتی نمی‌شد خواب پیدا کردن کار را هم دید.» دستش را با

تکبر بلند کرد و به دختری که پشت بار ایستاده بود گفت: «مستخدمه! شاهزاده خانم! يك دور به همه مشروب بده. ما می خوریم بسلامتی طبقه کارگر و لا.» وبعد به زبان روسی اضافه کرد: «به حساب من.» به طرف جوان برگشت و گفت: «اسم من آندریچ واسم شما چیست؟» «کازیک» پیرمرد لیوانی به دست او داد و گفت: «بسیار خوب پسر جان. این را هم تو بنوش بسلامتی و لا!» گرز گرز بلندشد. تمام بطری را توی لیوانی ریخت و بطرف پیش خوان بار رفت. بزنی که لباس بد ریختی به تن داشت تعظیم کرد و گفت: «ممکن است من هم باشما مشروبم را بخورم؟» چندین صدا بلند شد که: «بفرمائید، بفرمائید!» -- «بسلامتی طبقه کارگر و لا.» گرز گرز این را گفت و تمام محتوی لیوان را توی صورت مرد سفیدمو ریخت و به عقب پرید. در دست جوان چاقویی دیده شد که تیغه کوتاه آن برق می زد. گرز گرز طپانچه ای بیرون کشید و دست چپش را بلند کرد و گفت:

«آرام، تکان نخورید. من نمی خواهم مثل رعیتها بجنگم. اگر تکان بخورید شلیک می کنم.»

با آگنیژ کا ازر خارج شدند. آگنیژ کا پرسید: «حالت بهتر شد؟» کمی «و طپانچه را توی جیبش گذاشت. نگاهی پر معنا به آگنیژ کا کرد. آگنیژ کا گفت: «نمی توانم قبول کنم که تو خصوصیات يك لهستانی را نداری.» گرز گرز شانه اش را بالا انداخت و بابی میلی خندید: «خودش گفت که فیلم های کابوی را دوست دارد. ما باید آرمانها و رؤیاهای طبقه کارگر را بشناسیم تا بتوانیم واقعاً آنها را بشناسیم... سکوت کرد. پس از لحظه ای پرسید: «روز یکشنبه می آید؟» آگنیژ کا با خونسردی جواب داد: «مطمئنم که می آید، ولی خودش هم این حرف را قبول نداشت، و یا حداقل شك داشت.»

احمد بهبهانی
ترجمه
علی بهبودی

میگول دواونامونو

ابتدال

نویسنده بزرگ اسپانیایی

«میگل دواونامونو»^۱ روز ۲۹/۹/۱۸۶۴ در شهر «بیلباتو» بدنیآ آمد و روز ۳۱/۱۲/۱۹۳۶ در «سالاماتک» در گذشت یکی از بزرگترین نویسندگان اسپانیا است. پس از اینکه مدتی در «سالاماتک» درس یونانی داد، به پاریس مهاجرت کرد و در سال ۱۹۲۴ کتاب «احتضار مسیحیت» را نوشت. بعد دوباره کرسی استادی خود را در «سالاماتک» به دست آورد و این بار رئیس دانشگاه شد. در کار شاعری با مجموعه «مسیح و لاسکوئز» (۱۹۲۰)، در رمان نویسی با رمان «مه» (۱۹۱۴) و «عمه تولا» (۱۹۲۰) و در داستان نویسی با مجموعه «سه داستان کوتاه نمونه و یک تک گوئی» (۱۹۲۱) کسب شهرت کرد. اما قلمرو ادبی و قلمی او مقاله نویسی است. در کتابهای «زندگی دون کیشوت و سانچو پانزا» (۱۹۰۵)، «مقالات» (۱۸۹۸-۱۹۱۲) و «احساس فجیع زندگی» (۱۹۱۴) مسائل متعددی را مطرح کرده است و بیشتر آنها مسائلی است که در نظر او لاینحل است و خود نیز راه حلی برای آنها نمی شناسد. «اوناموتو» نفوذ فوق العاده ای در فرهنگ و زندگی اجتماعی و سیاسی اسپانیا داشته و این نفوذ از مرزهای کشورش نیز گذشته و جنبه حیاتی یافته است.

دختر بیچاره گوئی در درونش گرمی لانه کرده بود و روز بروز اورامی خورد و از میان می برد. نه حال کار کردن داشت و نه مثل گذشته دنبال کار می رفت. بابی میلی

چنانکه گوئی زندگی وظیفه‌ای به عهده‌اش باشد آنرا ادامه می‌داد. رفته رفته، صبح‌ها بیرون آمدن از رختخواب هم برای او مسئله‌ای شد. در گذشته پیش از اینکه آفتاب درآید از رختخواب بیرون می‌آمد.

دیگر بهار هم برای او لطفش را از دست داده بود. درختهایی که به بهار رسیده بودند پوسته سخته سخت و سرد زمستان را از تن می‌افکندند و از هر سمت‌شان جوانه‌های تازه بیرون می‌زد. پرندگان آوازی خواندند و بر آن درختان می‌نشستند همه چیز دوباره زندگی از سر می‌گرفت: تنها او بود که جوان نمی‌شد و طراوت نمی‌یافت و عقب‌تر می‌رفت.

وقتی که تنهامی ماند با خود می‌گفت: «اینهم می‌گذرد...» دکتر بیماری او را بحران سن و سال نام داده بود و می‌گفت:

« هوا، نور، و غذا! علاجش فقط اینست و بقیه چیزها همه بی‌فایده است...»
 هوا؟ مگر هوا نبود؟ همه جا هوا بود آفتابی و معطر و اشتها آور. از هر پنجره خانه که نگاه می‌کردی آفورا؛ و تا چشم کاری کرد، زمین‌های وسیع را می‌دید. همه جا مزرعه بود و باغ بود: نور؟ بیش از همه چیز نور در طبیعت بود. و اما غذا...
 دختر بیماری گفت:

«وقتی که اشتها ندارم چطور بخورم مادر؟»

و مادرش می‌گفت:

«نکن دخترم! بخاطر خدا. خوشبختانه همیشه غذا داریم. بخور.»

و باز ماتیلد با اعتراض می‌گفت:

«اشتها ندارم مادر... بتومی گویم اشتها ندارم...»

مادر باز اصرار می‌کرد:

«باشد دخترم. اشتها با خوردن به وجود می‌آید... آری عزیزم، تو باید

غذا بخوری.»

بیچاره مادر، از دخترش هم افسرده‌تر بود. شوهرش را خیلی زود از دست داده و تنها مانده بود و یگانه تسلی او «ماتیلد» بود اگر او هم از دستش می‌رفت چکار می‌کرد؟ می‌ترسید، هر چه بدست می‌آورد می‌خواست در گلوئی دخترش فرو کند. یکبار بقدری غذا در دهن او گذاشت که حالش بهم خورد اما بیهوده بود او بیشتر از یک پرنده نمی‌توانست غذا بخورد. بیوه زن بیچاره روزهای دراز برای مریم مقدس روزه گرفت و باو التماس کرد که به دخترش اشتها بدهد. می‌گفت:

«ای مادر مقدس. به دخترم اشتها بده اگر کمی چاق شود، باز هم بیشتر برایت

دعا می‌کنم... کاری کن که دخترم نمیرد.»

علت این بیماری را مادرش دیر فهمید علت بی‌اشتهایی، زردونزارشدن و رفته‌رفته از میان رفتن او، نامزدش «خوزه آنتونیو» بود. جوان رفته‌رفته به‌اوبی علاقه‌شده بود و برای رها کردن اودنیال بهانه‌ای می‌گشت. «ماتیلدا» در این هیچ‌شکی نداشت. می‌خواست او رها کند و فکری بحال خود بکند. اما در همان اوائل بیماریش جوان اصرار کرده بود که هر چه زودتر با هم عروسی کنند.

— ممکن نیست «خوزه آنتونیو»! کمی صبر کن تا حال بهتر شود. بعد...
 — ولی ممکن است ازدواج روحیه‌ات را تغییر بدهد و بهتر شوی.
 — نه «خوزه آنتونیو»! بیماری من از عشق نیست. گویا این بیماری بحران سن و سال است. نتیجه زندگی بی‌نظم است. دکتر اینطور می‌گوید.
 «خوزه آنتونیو» به حرفهای ماتیلدا گوش داده و متأثر شده بود.

به حال «خوزه آنتونیو» هم باید رقت آورد. جوان بیچاره چه چاره‌ای داشت؟ می‌باید که پیش از آن باشور و شوق می‌آمد از آن پس ناچار شد بعنوان انجام وظیفه بیاید «ماتیلدا» اینرامی فهمید. اما جوان هم به هر ترتیبی بود می‌آمد چشمانش را به دور دست‌های دوخت و به چیزهای دیگر فکر می‌کرد. به حرفهای «ماتیلدا» گوش می‌داد. دیگر از زندگی مشترک، از آشیانه سعادت، از آینده‌ای که در انتظارشان بود بحثی به میان نیاورد. این عشق فقط گذشته و حال داشت. گذشته گذشته بود و «حال آن» تاثر آورد بود و با آینده همه رشته‌های آن بریده بود. «ماتیلدا» چنانکه گوئی در آینده نگاه کند به چهره جوان نگاه می‌کرد می‌گفت:

— بگو ببینم: خوزه آنتونیو! بگو، به چه فکر می‌کنی؟ ناراحتی تو چیه؟ چرا آن «خوزه آنتونیو» ی سابق نیستی؟

— چه حرفها می‌زنی جانم. پس کی هستم؟
 — بین خوزه آنتونیو، بمن گوش کن. اگر مرا نمی‌خواهی و دلت پیش کس دیگر است از من صرف نظر کن؟ بگذار تنها بمانم. نمی‌خواهم که برای من اینهمه فداکاری کنی!
 — فداکاری! چه کسی به تو گفت که من فداکاری می‌کنم؟ پرت و پلانگو ماتیلدا.

— نه خوزه آنتونیو، نه، مخفی نکن. تو دیگر مرا مثل سابق دوست نداری
 — دوست ندارم؟
 دختر بیچاره گریه را سرداد:
 — آری دوستم نداری. مثل سابق دوستم نداری آن اولها اینطور نبود
 — ولی آن اولها...؟

خوزه آنتونیو، وقتیکه عشق باشد. هر روز مثل روز اول است.
 - بسیار خوب ماتیلدا اینطور باشد ولی گریه نکن حالت بدمی شود.
 - حالم بدمی شوندها؟ بدمی شود؟ بعد هم بمن می گوئی که مریضی...
 - مریض نیستی تو ماتیلدا... همه اینها از فکر زیاد است.
 - پس بمن گوش کن.. من نمی خواهم که تو برای رفع تکلیف و انجام وظیفه
 باینجا بیایی

- یعنی مرا از خودت می رانی؟
 - کی؟ خوزه آنتونیو، من؟
 - چه می دانم من اینطور فکر کردم...
 دختر جوان گریه را سرمی داد. پامی شد به اطاقش پناه می برد. در آن اطاق
 بی نور و بی فضا گاه به آینه و گاه به عکس نامزدش که رومیز بود نگاه می کرد و
 می گفت:

- نه. این بیماری اینقدرها خطرناک نیست
 بعد لباسهایش را چنانکه گوئی می خواهد امتحان کند یک یک می پوشید و
 درمی آورد. رفته رفته لباسها به تنش گشادتر می شد. می کوشید چین دیگری به
 آنها بدهد و وقتیکه می دوخت بغض گلویش را می گرفت و می نالید:
 - خدایا این چه مرضی است؟ این چه حالی است؟ و می گریست و دعا
 می کرد.

ماتیلدا بیست و سه سالش تمام می شد. یکبار دیگر به روزهای آینده اندیشید.
 زندگی آکنده از خرمی طراوت، هوا، آفتاب و عشق پیش چشمش مجسم شد.
 آینده ای که سالهای دراز دوام می یافت کودکانی که به دنیا می آمدند و حتی نوه -
 هائی که شاید متولد می شدند، همه بصورت پرده سینمائی از جلو چشمش گذشت.
 فکر کرد که او و شوهرش زندگی سعادت آمیزی را گذرانده و پیر شده اند و اکنون
 در انتظار مرگند

خوزه آنتونیو دیگر به ملاقات او نیامد. در آخرین ملاقاتشان ماتیلدا باو
 گفته بود:

- تو دیگر مرا مثل سابق دوست نداری و لم کن.
 جوان چشمهایش را در روی زمین به سنگریزه ای دوخته و جواب داده
 بود:

- حالا که اینهمه اصرار می کنی باشدا

وماتیلد بازهم گریه راسر داده بود. آنگاه جوان با خشونت مردمبتذلی گفت:
اگر قرار است همیشه! اینطور از من باشك چشم پذیرائی کنی دیگر ولت می کنم.
خوزه آنتونیو از عشقی که به اشك آلوده است بی خبر بود
روزی به ماتیلد خبر دادند که نامزدش با دختر دیگری عشقبازی می کند.
این دختر دیگر، نزدیکترین دوست ماتیلد بود. اصلا خوزه آنتونیو آخرین حرفش
را با او گفته بود. و دیگر از آن حرفش برنگشت.

دختر بیچاره می گفت:

— خیلی حال بد است مادر. من خواهم مرد.

ومادرش جواب می داد:

— بیهوده نگو. من وقتیکه سن و سال ترا داشتم حال بدتر از تو بود. پوست
واستخوان شده بودم می بینی که حالا زنده ام. مال تو که بیماری نیست. اما اگر
اینطور لج کنی و غذا نخوری آنوقت حتما از ضعف می میری. وقتی دختر و مادر در
اطاق تنهایی ماندند سکوت باشك آنها درهم می آمیخت مادر بفکر فرو می رفت و
با خود می گفت:

— نفهم! مردك نفهم مبتذل! چه می شد اگر کمی صبر می کرد. فقط يك کمی،
نه زیاد! یگانه دختر مرا خواهد کشت. پیش از وقت خواهد کشت.

روز جشن «فرسنادا»^۱ مادر مقدس فرامی رسید. از دهات دور دست همه به
شهر سرازیر می شدند در آن جشن شرکت می کردند آرزوی دلشان را می گفتند
ودعا می کردند پس از پایان جشن مردم دسته دسته برمی گشتند، درجاده ها
می رقصیدند، دیوانگی می کردند و آوازی خواندند و نعره می کشیدند. جوانان و
نامزدها دست در دست و بازو در بازو تصنیف می خواندند و جست و خیز می کردند و
قهقهه می زدند سال خوردگان از جوانی خود یاد می کردند و با حسرت به جوانان
نگاه می کردند و می خندیدند.

مادر «ماتیلد» با او گفت:

— گوش کن! روز مادر مقدس مان فرامی رسد. قشنگترین لباسهایت را آماده
کن و دعا کن که به تو اشتها بدهد و ماتیلد گفت:

— مادر بهتر نیست که از مادر مقدس تن سالم بخواهم؟

ومادر جواب داد:

— نه اشتها بخواه دخترم، اشتها سلامتت بسا اشتها بدست می آید. مادر

مقدس قادر است که بیشتر از آن هم به تو بدهد. اما باید کم کم خواست. قدری امروز و قدری فردا حالا آنچه برای تو لازم است اشتهاست. وقتی که اشتها داشتی غذا می خوری و خوب می شوی.

بعد هم دختر با اشتیاق پرسید:

بعد چی مادر؟

مادر گفت:

بعد هم از شما می خواهی که نامزدی شریف تر و مؤدب تر از آن «خوزه» - آنتونیو» ی نفهم به تو بدهد

در باره او حرف بد نزن مادر!

مادر پرسید:

حرف بد نزنم؟ تو این حرف را می زنی؟ آن دختری به زیبایی و ظرافت ترا ول می کند و سراغ چه کسی می رود؟

ریتا با آن چشمهای قی کرده اش:

اینطور نگوی مادر، ریتا هم چشمهایش قی کرده نیست فعلا. ریتا از من خوشگل تر است «خوزه آنتونیو» وقتی که دیگر مرا دوست نداشت برای چه باید می آمد و با من صحبت می کرد. اینطور نیست مادر؟ گذشته از آن من سخت مریضم، اینرا خودم می دانم. ریتا حتی دیدنش لذت بخش است. گونه هایش مثل گیلاس تر و تازه است.

مادر با اعتراض گفت:

دیگر بس است دخترم. آری گونه اش سرخ است، مثل گوجه فرنگی. بس است... بس است...

وقتی که مادر «ماتیلده» از اطاق بیرون رفت دختر بنای گریستن را گذاشت. روز جشن رسید.

ماتیلده لباسهای خوب پوشید و خودش را آراست. حتی به گونه هایش سرخاب مالید و مادر و دختر به کلیسارفتند. به بازوی مادرش تکیه می کرد. وقتی هم خسته می شد، در گوشه ای می نشست. یا به قصد ویایی اختیار زمین و آسمان را طوری نگاه می کرد که گوئی دیگر نخواهد دید.

همه جا پر از شادی و طراوت بود همه انسانها خندان بودند و همه درختان. ماتیلده وارد کلیساشد، در گوشه ای زانو زد و بازوانش را به میز دعا تکیه داد بزحمت از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کرد و تانفس در سینه داشت دعا کرد. بالها آنچه را که مادرش با او گفته بود تکرار می کرد اما در قلبش حرف های دیگر بود.

چهره درخشان مادر مقدس که با نور شمع‌ها روشن بود، رفته رفته از پیش چشمانش محو می‌شد.

از کلیسای نیمه تاریک به باغچه پر نور درآمدند. در خیابان‌ها جوانان مانند کره‌اسب‌ها بازی و جست و خیز می‌کردند. ماتیله با نگاه‌های حسرت‌بار آنها را نگاه کرد. مادرش از او افسرده‌تر بود.

ماتیله با خود فکر کرد.

اگر مرا اینطور تعقیب کنند می‌افتم و می‌میرم. نه تنها نمی‌توانم بدوم، حتی نمی‌توانم فریادم بزدم. آه آه. این هم زندگی است که من دارم؟

با خوزه آنتونیو، رو برو شدند. در میان گروه مردم، باریتا دست در دست هم می‌گذاشتند مادر و دختر نگاه‌هایشان را بجای دیگر بر گرداندند. رنگ از چهره باریتا پرید و سرخی شفق بر گونه‌های ماتیله نشست. گوئی نسیم سحر آمیزی سرخی گونه‌های او را بجای خود بر گردانده بود.

دختر بیمار احساس می‌کرد که مردم با نظر احترام به او می‌نگرند و این حس احترام لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد این احترام ترس آور بود، غم انگیز بود، این احترام انسانی نبود. ظالمانه بود. آیا چگونه حس می‌بود؟ دلسوزی بود؟ نفرت بود؟ ترس بود؟

شاید ترس بود و شاید نبود. اما چیزی از ترس در آن بود. وقتی فکر می‌کرد این جوانان که از کنارشان می‌گذرند، همراه با حس احترام، ترسی لاشعور هم در دل دارند چیزی از خارج بروی قلب بیمارش فشار می‌آورد. قلبش سرد می‌شد، یخ می‌زد. پس از اینکه ماتیله وارد خانه شد و در را پشت سرش بست روی نیمکت افتاد.

از چشمانش اشک فواره می‌زد. با صدای تلخی که خبر از مرگ می‌داد نالید:

— اوه مادر به چه روزی افتاده‌ام حتی يك مرد بصورت من نگاه نکرد. نه از روی میل و نه، مانند نگاهی که به دختران زشت می‌کنند از روی دلسوزی. سال پیش لااقل از روی دلسوزی نگاه می‌کردند. به چه روزی افتاده‌ام مادر و چه خواهم شد...

بیوه زن می‌گفت:

— مردهای مبتذل! مبتذل و پست! حتی از شوخی کردن با دخترم ابا دارند. مثل اینکه این هم برایشان سنگین است. برای این نفهم‌ها همان دخترها که چشم‌های قی کرده دارند خوبند.

مگر جوان چه کار مبتذلی کرده بود؟ این کار مبتذل نبود، بی‌توجهی بود. نخواسته بود بخصوص در آن روز جشن خود را پائین بیاورد و به ماتیله توجه کند و حال آنکه يك نگاه، يك لبخند كوچك به صورت او بزرگترین نیکی‌ها بود.

دختر بیچاره می نالید:

اوه، مادر! حتی يك مرد از روی دلسوزی هم بمن نگاه نکرد. کار من بکجا خواهد کشید.

سراسر شب را گریه کرد و نفس نفس زد. فردا وقتی که برخاست حتی درخواست در آئینه نگاه کند. «فرسنادا» مادر مقدس بیش از دعاهاى ماتیلد ناله‌هاى اورا شنیده بود. چیزی از آن میان نگذشت. سه ماه پس از آن بازوی او را گرفت و با خود برد.

خواست که او به جای يك مرد بی عاطفه، با فرشتگان پاك آسمان خنده و شادی کند.

ترجمه رضا سیدحسینی

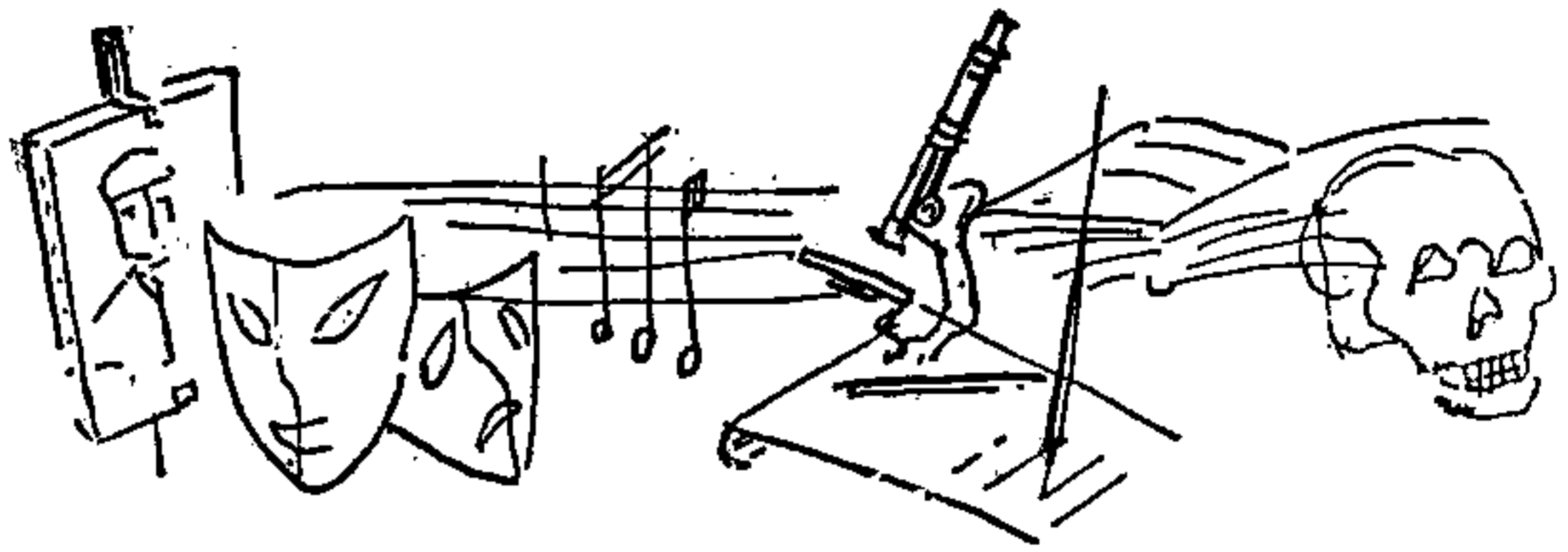
هم آغوش جانوران

تألیف

مهدی تجلی پور

نویسندگان باریک بین و شاعران نازک خیال و همه آنها بی گناه از دنیای پروانه‌ها و پرندگان و جانوران مفاکها تصورات شیرینی دارند این کتاب را بخوانند تا تفاوت واقعیت و خیال زیبای خود را دریابند.

از نمایندگان هی‌های انتشارات امیر کبیر بخواهید.



در جهان هنر و ادبیات

چنین اجازه‌ای را می‌داد؛ لاجرم باشوق، زیادی که بدیدن این پدیده داشتند از تماشای آن محروم بودند. بنابراین ابتکار و ارزش کار پرویز صیاد در شناساندن و نمایاندن این هنر تا اندازه‌ای روشن می‌شود. اما اینکه این عرضه کردن تا چه حد اصالت داشت بحث دیگری است. در نقل داستان رستم و سهراب پنج نفر شرکت داشتند که سه تن از آنها شاهنامه خوان بودند و در حقیقت نقال اصلی سید حسن خوش ضمیر بود که با تسلط کامل، تماشاگر را به دنبال سخن خود و بدلخواه به هر کجا که می‌خواست می‌برد. اما برزو به سبب پیری نمی‌توانست کلمات را به وضوح انشاد کند.

ولی عیب اصلی این کار این بود؛ که بنا بر تعریفی که بهرام بیضایی در

نقالی

اواسط تیرماه، در انجمن ایران و آمریکا به اهتمام پرویز صیاد یک مجلس نقالی برپا شد که در آن پنج تن از نقالان حرفه‌ای تهران شرکت داشتند. برنامه شامل دو بخش بود: قسمت اول نقل رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی به وسیله سید حسن خوش ضمیر، مهدی زمانی، اسداله ظهیری (برزو)، محبوب علیشاه و حسین آزادخواه. قسمت دوم، مهتر نسیم عیار از اسکندرنامه توسط اسداله ظهیری.

این کار بحق مورد تحسین و تقدیر فراوان مردم و روزنامه‌ها قرار گرفت، برای اینکه بسیاری از تماشاگران از نقالی تنها نامی شنیده بودند زیرا نه فرصت رفتن به قهوه‌خانه‌های پائین شهر را داشتند و نه شغل و موقعیت زندگیشان به آنان

نمایش گذاشته شده بود شامل اشیاء سفالی مثل: کوزه، بشقاب، کماجدان، اشیاء چوبی؛ قمقمه، آبیچ و خوری، دوک، گلدان، چند تخته قالبچه دیواری و پارچه‌های پنبه‌ای حاکی؛ حوله و روبالشی و جامه‌ها؛ پوستین، پالتو و لباسهای مختلف زنانه و مردانه و نیز عکس‌هایی از مردم و خانه‌ها و مناظر روستاهای رومانی.



جامه زنانه محلی در نمایشگاه هنرهای عامیانه رومانی
عناصر تزئینی از آدمی نگاری،
جانور نگاری، گل و گیاه نگاری و

بیادداشتی از نقالی کرده بود و نقل‌هایی که دیده‌ام، در هیچ‌یک از آنها بیش از یک نفر نقالی نمی‌کرده است، و اگر پرسک یا جوانی همراه نقال بوده باشد برای این است که در موقع مقتضی کتابی را که داستان از آن نقل می‌شود باز کرده بدست نقال بدهد و این وقتی است که نقال پاره‌ای از شعرها را به یاد سپرده و یا این که خسته شده می‌خواهد با تغییر وضع خستگی در کند. اما اینکه در انجمن ایران و آمریکا دیدیم که یک شاهنامه‌خوان دریمین و یکی در یسار و یکی در قلب بنشینند و رستم هم در گوشه‌ای خمیازه بکشد تا نوبتش فرا برسد هرگز نه دیده و نه شنیده بودم علاوه بر این فضا و مکان نقالی که بیشتر قهوه‌خانه بوده است هیچ شباهتی به آنجا نداشت، یعنی اگر کسی که هرگز نقالی ندیده بود و این نخستین بار بود که چنین نمایشی را می‌دید تصور می‌کرد که نقالان روی سن نقل می‌گویند. زیرا هیچ دکوری برای تفهیم و نمایاندن فضای نقالی به چشم نمی‌خورد تنها در نقل مهتر نسیم عیار یک پرده نقاشی دیده می‌شد که قهوه‌خانه‌ای را نشان می‌داد، و این بسیار نارسا بود.

نمایشگاه هنرهای عامیانه رومانی

اوایل شهر یورماه، نمایشگاهی از هنرهای عامیانه رومانی، در محل موزه نوبنیاد ایران باستان دائر شد آنچه به

۱- «نقالی عبارتست از نقل یک واقعه یا قصه - به شعر یا به نثر - با حرکات و حالات نمایش در برابر جمع منظور نقالی سرگرم کردن و برانگیختن و تصفیه هیجانها و عواطف بینندگان و شنوندگان است به وسیله حکایت جذاب، لطف بیان و حرکات متنوع و القاکننده و کاملانمایشی نقال، به آن حد که بیننده او را در هر لحظه به جای یکی از قهرمانان داستان ببیند و عبارت دیگر او بتواند به تنهایی هم راوی و هم بازیگر همه‌ی اشخاص بازی باشد».

شکل‌های هندسی که در سفال‌ها، پارچه‌ها و چوب‌تراشی‌ها و کنده‌کاری‌ها در این نمایشگاه به چشم می‌خورد نشان دهنده آفرینش هنری، باریک‌اندیشی و خوش‌سلیقگی عامه مردمان آن سرزمین است.

محمود مستجیر

مرگ هلاسکو، نویسنده‌نومید

در شماره گذشته به‌طور خلاصه خبر دادیم که مارك هلاسکو نویسنده لهستانی در آلمان در گذشته است. مرگ نا به هنگام هلاسکو و شهرتی که او در دیار خود و در پاره‌ای دیگر از نقاط جهان داشت ایجاب می‌کند تا صرف نظر از ارائه صفحاتی از يك اثر او که در همین شماره سخن به چاپ رسیده، چندان که در این صفحات بگنجد از زندگی سخت و ناگوار نویسنده رانده از وطن یاد کنیم.

مارك هلاسکو به هنگام مرگ سی و پنج ساله بود. گفتند که مرگ او بر اثر استعمال بیش از حد داروی خواب‌آور بوده است. تأکید کردند که او قصد خودکشی نداشته است. ولی سفر به هشتمین روز هفته هلاسکو، چه عمدی باشد و چه تصادفی، پایان سال‌های طولانی يك نومیدی است. اثر هلاسکو نیز از امتناع ممتد او از زندگی ماندن و زندگی کردن تأثیر پذیرفته است. مارك هلاسکو به نسلی تعلق داشت که دوران کودکی و نوجوانی مصادف با سال‌های جنگ و بعد از جنگ بود و لاجرم نمی‌توانست از حوادث و وقایع روزگار خود تأثیر نپذیرد. او در سن بیست سالگی «زندگی در حاشیه اجتماع» را انتخاب کرد و غالباً به صورت يك نفر آواره روزگاری گذراند آغاز فعالیت‌های ادبی او صاعقه آسا و درخشان بود. آن زمان نسل جوان لهستان، نسل جوانی که به عصر

«ذوب شدن یخ‌ها» تعلق داشت، حریصانه به سوی کتاب‌های کامو، مالرو، سارتر، فاکترو همینگوی هجوم می‌آورد. این نسل در آثار او ایة هلاسکو دلتنگی و اضطراب خود را که در پس نقاب تنیدی و وحشیگری پنهان شده بود بخوبی به جامی آورد آن زمان او را به خطا «همینگوی لهستانی ما» می‌خواندند خواننده لهستانی پس ادبیات «روزگار تحقیر» و «آسان طلبی‌های رآلیسم سوسیالیستی» احساس می‌کرد که مشتی به صورتش می‌خورد و این ضرب را می‌پذیرفت.

هلاسکو نوعی آزادی را پذیرفت که آزادی در تبعید بود و به پاریس رفت (۱۹۵۸) در فرانسه با نوعی کنجک‌اوی نزدیک به شوق و شور از او استقبال شد. به هنگام بحث از آثار او، «نخستین گام در ابرها» و «هشتمین روز هفته» ناقدان کلمات «يك استعداد و يك شخصیت استثنایی» را به کار بردند. پس از فرانسه نوبت به کشورهای دیگر رسید: اسرائیل، آلمان غربی، ممالک متحده آمریکا، شمالی. هلاسکو شهری را به دنبال شهر دیگر ترك می‌کرد تا در یاسی که نمی‌توانست با آن مبارزه کند بیشتر غوطه ور شود. به گفته «رواناریت» دنیا در اطراف او عوض می‌شد ولی او به خود وفادار می‌ماند. بیش از حد وفادار می‌ماند. «دکور» زندگی هلاسکو عوض شد ولی او باز مانند گذشته فقط جریان‌های زندگی شخصی خود را می‌نوشت و باز می‌نوشت. اثر او: «پشت کرده» که در سال ۱۹۶۸ در پاریس انتشار یافت از نظرها پنهان ماند. این اثر حاوی چهار سرگذشت است و در آن‌ها افرادی در زیر آسمان اسرائیل که چون دیاره آپوکالیپس است آواره می‌گردند. از نفوذ هلاسکو کاسته می‌شد. همان

کسانی که بر اثر مطالعه آثار اولیه او منقلب شده بودند چون به بدبینی علاج ناپذیر هلاسکوپی بردند به او پشت کردند. درست مثل شخصیت‌های مورد علاقه‌اش.

در پایان سال ۱۹۵۸ در سالن‌های ادبی و مؤسسات نشر کتاب آلمان غربی و در جرگه روشنفکران، هلاسکو، نویسنده جوان لهستانی که روابط خود را با کشور و گردانندگان کشور خود قطع کرده بود مورد تجلیل قرار می‌گرفت. پیش از آن در لهستان جایزه بزرگی به «هشتمین روز هفته» او تعلق گرفته بود و از روی آن فیلم تهیه می‌کردند.

او آن زمان بیست و پنج ساله بود. تقریباً تنها جمله آلمانی که او می‌توانست ادا کند این بود: «دستگاه سانسور از عشق اصلا سردر نمی‌آورد» وی هنگامی که اعلام می‌کرد برای همیشه کشورش را ترک می‌کند این سخنان را بر زبان می‌آورد. در آن زمان یکی از نشریات کشورش به خاطر محتوای دو کتاب آخرش به او تاخته بود.

او با زبان انگلیسی هم چندان آشنایی نداشت اما از موفقیت‌های اولیه او احساس می‌شد که آینده ادبی خوبی در انتظار او است و همه می‌کوشیدند او را به جانب خود بکشند. به او خبر دادند که می‌تواند برای آمریکا ویزا بگیرد. یک بنیاد آمریکایی هم یک بورس در اختیار او گذاشت.

در آن هنگام جیب نویسنده لهستانی پر پول بود و بی حساب خرج می‌کرد و به نظر می‌رسید که با عشق زن زیبای لهستانی «سونیا ژیمان» ستاره هشتمین روز هفته خوش است. به نظر می‌رسید که او شبیه جیمزدین است. از او پشت سر هم عکس می‌گرفتند و او نیمه لبخندی تلخ و به نحوی

مبهم و تمسخر آمیز بر لب داشت.

اما در سال ۱۹۶۷ هلاسکو نویسنده جیمزدین لهستانی، همینگوی لهستانی به یک راننده تاکسی یا کامیون شباهت داشت. او نگران و گریزان بود می‌توانست شبیه یکی از شخصیت‌های آثارش باشد. دیگر عکاس‌های آمریکایی به دنبال او نبودند و ناشران نیویورک از او خبر نداشتند.

این ده سال سختی و حادثه، ده سال سفر تنها یک حاصل به بار آورد و آن هم «پشت کرده» بود. هلاسکو در چند سال اخیر در لوس آنجلس زندگی می‌کرد. گویی در آنجا بسیاری از جزئیات زندگی سابق خود را از یاد برده بود و نمی‌خواست آن‌ها را به خاطر بیاورد؛ «من همواره برای آن زندگی کرده‌ام که پس از مرگم خاطره‌ای از من باقی نماند به این جهت است که در مورد خودم حقیقت را به مردم نمی‌گویم. به همین جهت است که چیزهایی خلق می‌کنم که ابداً روی نداده‌اند، من از مقابل همه چیز می‌گریزم زیرا از دیگران می‌ترسم و می‌خواهم چیزی از من باز نماند.» این حرف که به یکی از قهرمانان او تعلق دارد تا حدی مناسب حال خود او بود.

در سال ۱۹۶۸ هنگامی که هلاسکو در آمریکا زندگی می‌کرد نویسنده یکی از نشریات ادبی فرانسه با او گفت و گویی کرد. وقتی از او سؤال می‌شد که چرا لهستان را ترک کرده جواب می‌داد.

«به خاطر رژیم، بعلاوه احتمال داشت تبعید بشوم. اما من همه چیز را از بین بردم، یک نفر نویسنده خارج از کشور وجود ندارد.»

در مورد انتخاب لوس آنجلس برای
نژادگویی می گفت: «به خاطر آب و هوایش
من خودم را دوست دارم. به نظر من
می رسد که در دوره جوانی همیشه احساس
سرمایه می کرده ام.»

از سایر جواب های او بر می آید که
الواراقینا به سیاست توجهی نداشت،
روزگاری خیلی مطالعه می کرده اما به
زمان نوع علاقه ای نداشته است. چخوف،
بالزاک، رادیکه، کامورا دوست داشته است
و «سقوط» کامورا و اثر نهاده است و علاقه
نسبت به فاکتور سالینجر در طی اقامت در
آمریکا به سراغ او آمده بوده است.

لهستانی نفرین شده دنیای غرب

ویتولد گومبروویچ نویسنده
لهستانی در ماه گذشته زندگی را بدرود
گفت. در طی چند سال گذشته به هنگام
اعطای جایزه نوبل ادبی نام او هم به میان
می آمد. اما تا آخرین روز زندگی او همان
نویسنده و هنرمند نفرین شده باقی ماند.
علیرغم شهرت بین المللی گومبروویچ
جایزه نوبل به او تعلق نکرده است.

گومبروویچ به سال ۱۹۰۴ زاده شد.
او به خانواده اشرافی تعلق داشت. او پس
از آن که در دانشکده حقوق ورشو به
تحصیلات حقوقی خود پایان داد به ادبیات
روی آورد اولین اثر او به سال ۱۹۲۳ در
ورشو انتشار یافت. نخستین نمایشنامه او
نیز به سال ۱۹۳۵ منتشر شد. «فردی
دورک» که نخستین رمان او است در سال
۱۹۲۷ به چاپ رسید. گومبروویچ در آن
سالها جزو پیشروان ادبی لهستان به حساب
می آمد و آثارش گروهی طرفدار برای او
فراهم آورده بود.

در سال ۱۹۳۹ هنگامی که بنا به
دعوتی به آرژانتین رفته بود جنگ در
گرفت و گومبروویچ ناگزیر شد تا سال
۱۹۶۳ در جوئنوس آیرس زندگی کند. او
نمی خواست حتی پس از ایام جنگ هم به
کشورش که به صورت «جمهوری توده ای»
در آمده بود برگردد.

سال ۱۹۳۹ برای نویسنده دوران
بوطن آغاز یک سلسله سختی بوده بود.
آرژانتین ناشناس بود. در محافل ادبی
پاریس نیز او را چندان نمی شناختند. با
این همه مجله «کولتورا» که به مهاجران
لهستانی تعلق داشت و در پاریس چاپ
می شد رضایت داد که آثار او را جزو
انتشارات ضمیمه مجله منتشر کند.

گومبروویچ در آن سالها در یک
بانک کار می کرد و در همان حال به نوشتن
نیز اشتغال داشت. دومین نمایشنامه اش
موسوم به «ازدواج» در سال ۱۹۴۸ چاپ
شد. همین مجله «کولتورا» در سال ۱۹۵۰
رمان «ماوراء آتلانتیک» گومبروویچ را
چاپ کرد. در سال های بعد نیز یادداشت های
او در چند جلد منتشر شد.

در سال ۱۹۵۷ وضع گومبروویچ
تغییر یافت. به دنبال «ذوب شدن یخ ها»
لهستان «فردی دورک» را بار دیگر به چاپ
رساند و به دنبال آن «ماوراء آتلانتیک»
را نیز منتشر کرد. از این کتاب در عرض
چند هفته ده هزار جلد به فروش رسید.
مخصوصاً طبقه جوان از این اثر استقبال
کرد. موفقیت گومبروویچ چندان بود که
دولت وقت نگران شد نویسنده بار دیگر
مطرود شد اما در پاریس اوضاع به صورت
دیگری بود و نویسنده از راه دور اعتباری
بیش می یافت. «فردی دورک» که توسط

«موریس نادو» در کلکسیون «ادبیات نو» چاپ شده بود در سال ۱۹۵۸ موققت بسیاری پیدا کرد.

به دنبال این ماجرا آثار گومبروویچ در اروپا و آمریکا به چندین زبان ترجمه شد. نمایشنامه‌های «ازدواج» و «ایوون، شاهدخت بورگونی» در سال‌های ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ در پاریس بسیار مورد استقبال قرار گرفت. در سال ۱۹۶۳ «بنیاد فورد» از گومبروویچ دعوت کرد که برای یک سال به برلن سفر کند. پس از این سفر بود که گومبروویچ آرژانتین را ترک کرد و در «وانس» (کوت دازور) اقامت گزید و در همین محل بود که بر اثر بیماری قلبی که مدت‌ها او را به روی صندلی چرخ‌دار تشانده بود درگذشت.

پس از مرگ گومبروویچ مطبوعات فرانسه مطالب گوناگون درباره او نوشتند. از جمله: «بیگانه با خود، بیگانه در جهان، او نوشت و با درد زندگی کرد...» «لهستانی نفرین شده دنیاى غرب» و با عناوین مختلفی چون: «اثر عمیق یک دلقت متافیزیکی» و «زندگی سخت یک تبعیدی» از او یاد کردند.

از سیبری سعادت‌بار به انگلستان آزاد

در شماره گذشته خبری در مورد اعتراض روشنفکران روسیه چاپ کردیم و در انتظار اعلام مقامات موثق ماندیم. در آن باره خبری که مؤید شایعه قبلی باشد به دست نیامد لیکن ماجرای که همگان با آن آشنایی دارند به وقوع پیوست که شاید بتوان این دورا پایکدیگر مر بوط داشت. فرار آناتولی کوزنتسوف یک بار دیگر از زندگی سخت نویسندگان روسیه شوروی پرده برمی‌دارد.

به گفته یک روزنامه نویس فرانسوی فرار کوزنتسوف بیشتر به ماجراهای یک زمان جاسوسی شباهت دارد. در هواپیمایی که از مسکو به لندن می‌آمد و کوزنتسوف نیز سر نشین آن بود، جرال دبروک جاسوس انگلیسی هم وجود داشت. این جاسوس را دولت روسیه شوروی با آقا و خانم کروزه، مبادله کرده بود. یک مأمور مخفی روسی (به ظاهر مترجم) هم مراقب نویسنده روسی بود. کوزنتسوف در دو شنبه شب مقنود شد. نویسنده آرام و نزدیک بین روسی بعد از ظهر آن روز به محلی رفته بود که اصلا کسی تصور نمی‌کرد. او به یکی از کاباره‌هایی رفته بود که به «استریپ تیز» اختصاص دارد. او به راهنما و مراقب خود گفته بود که او تبعه صادق روسیه شوروی است. . . . نویسنده و مراقب از یکدیگر جدا شدند. نویسنده روسی به «دیلی تلگراف» رفت و در آنجا توانست روزنامه نویسی آشنا به زبان روسی پیدا کند. اعتراف او در دفتر روزنامه چنین است:

«برای یک نفر نویسنده کار کردن در روسیه شوروی غیر ممکن است و هیچ چیز نمی‌تواند مرا قانع کند که به آنجا باز گردم. از زمان اشغال چکسلواکی، حادثه ای که ضربه عمیقی بر روشنفکران روسیه زده، من تصمیم خود را گرفته بودم.»

* * *

کوزنتسوف در سال ۱۹۳۹ در کیف متولد شد. او به عنوان داوطلب برای خدمت در کارسد سازی ایر کوتسک به سیبری رفت. پیش از آن او در مجله «یونوست» (جوانان) سرگذشتی غنایی و پر شور نوشته بود.

این سرگذشت را کشیشی که درسد ایر کوتسک کار می‌کرد و قبلاً نیز مدتی در

لنین در لندن به انگلستان برود با يك گذرنامه، شصت لیره استرلینگ به انگلستان رفت. چیزی که ارزش بیشتری دارد فیلم‌های آثار نازهاست که آنها رانیز همراه خود برده‌است. بدون تردید این فیلم‌ها سیر فکری کوزنتسوف را نشان می‌دهد سیر فکری که خط سیر «سیبری سعادتبار» به «انگلستان آزاد» است.

* * *

کوزنتسوف پس از پناهنده شدن به هیچ قیمتی حاضر به بازگشت نشد حتی رضایت نداد که با مقامات روسی مقیم لندن ملاقات کند عکس العمل روسیه شوروی نیز اخراج او از اتحادیه نویسندگان روسی بود. این تصمیم تنها اثر عملی که دارد این است که از این پس آثار نویسنده فراری در روسیه چاپ نخواهد شد و نامی از او به میان نخواهد آمد.

کوزنتسوف در انگلستان اعلام کرد که رأی دادگاه فرانسوی به نفع او عادلانه نیست زیرا مترجم فرانسوی کتاب او را به بهترین نحو ممکن ترجمه کرده است و شکایت او به اجبار صورت گرفته است و قسمت‌هایی از اثر او که دارای جنبه‌های خوشبینی است به او تحمیل شده است. او در این مورد مطالبی جداگانه نوشته که درج تمامی آن به وقتی دیگر موکول می‌شود.

سارتر و کاموی هنرپیشه

آیا نمایشنامه نویسان را کسانی بهتر از نقش آفرینان و کارگردانان آثار آنان می‌شناسند؟ ظاهراً نویسندگان در حقیقت مؤلف کتاب «تاریخ خنده و گریه» با اعتقاد به این که بهتر از این اشخاص کسی را نخواهد یافت به سراغ

يك اردو گاه کار اجباری گذرانده بود. ترجمه کرد. این ترجمه در سال ۱۹۶۰ در شهر لیون توسط يك مؤسسه انتشاراتی کاتولیکی با نام «ستاره در مه» انتشار یافت. مقدمه‌ای که بر این ترجمه نوشته شده نشان می‌دهد که مترجم ابتدا با افکار نویسنده در مورد کارگران ایر کوتسک موافقت ندارد. بعلاوه، دو فصل اثر نیز حذف شده بود. کوزنتسوف که حقوق خود را به رنه ژولیار ناشر فرانسوی واگذار کرده بود وقتی با ترجمه‌ای رو برو شد که آن را اثر خود نمی‌یافت به دادگاه مراجعه کرد. لازم به تذکر است که این ترجمه بدون اجازه نویسنده منتشر شده بود. نویسنده در دادگاه پیروز شد. ترجمه‌ای که با نام «سیبری سعادتبار» توسط ژولیار انتشار یافت نشان می‌دهد که نویسنده از آن راضی است.

ناراحتی‌های اولیه کوزنتسوف با انتشار کتاب «بابی یار» مقارن بود. در این اثر کوزنتسوف از زبان کودک دوازده ساله او کرایی (که در حقیقت خود او است) از ماجرای اشغال او کرایی و قتل عام مردم صحبت می‌کند مقامات روسی از این رو کتاب را نپسندیدند که نویسنده با صراحتی بیش از حد معمول نوشته بود که همه قربانیان او کرایی یهودی بودند و بسیاری از مردم او کرایی نیز با آلمانی‌ها همکاری می‌کردند پیش از آن هم شعری که «یفتو-شنکو» در این باب سروده بود و در آن به تمایلات ضد یهود مقامات دولتی آن موقع روسیه اشاره کرده بود مورد استفاده قرار گرفته بود.

* * *

بقیه ماجرا روشن است، کوزنتسوف تقاضا کرد که برای تحقیق درباره زندگی

آلمانی‌ها بازداشت کردند و تمرین متوقف ماند. کامو از طرح خود صرف‌نظر کرد و سارتر هم نمایشنامه خود را از یاد برد. چندها ماه بعد گاستون گالیمار نسخه خطی «در بسته» را برایم آورد و این اثر مرا به شوق انداخت. شوهرم هم که آن موقع مدیر تأثیر «ویو کولونبیه» بود تصمیم گرفت اگر سانسورهای مضاعف دولت ویشی و مقامات آلمانی اجازه بدهد آن را نمایش بدهیم. با تعجب بسیار دیدیم که این اجازه را به دست آورده‌ایم.

تابستان داغ

به طوری که آقای «ژان پلو» نویسنده فرانسوی خبر می‌دهد فرانسوی‌ها امسال در داغ‌ترین تابستان ممکن انتشار کتاب‌های شهوانی به سر می‌برند. به قول همین نویسنده کتاب‌های شهوانی پشت سر هم منتشر می‌شود و باز ادامه می‌یابد و وفور آنها به اندازه هندوانه و سایر میوه‌های تابستانی است.

مدیر شرکتی که به قصد انتشار این گونه آثار به وجود آمده در ضمن گفت و گویی صراحتاً اعلام داشته است که: من این شرکت را برای آن به وجود آورده‌ام که کتاب‌هایی را که قبلاً به قیمت زیاد در «پیکال» فروخته می‌شد به قیمت معمولی در دسترس همه قرار بدهیم. من معتقدم که در فرانسه عده زیادی طرفدار کتاب‌های شهوانی و سکسی هستند.

دو اثری که اخیراً در این زمینه منتشر شده به «ژاک پیر» و «اوربن دورلاک» تعلق دارد. البته این دو اسم مستعار است و نفر اول که نامش فاش نشده یکی از مقامات مؤثر رادیو فرانسه است و نفر دوم هم که ناشناس مانده شاعر برجسته‌ای است که آثارش را گالیمار و مرکوردو-فرانس چاپ کرده‌اند. **قاسم صنعوی**

هنرپیشه‌های فرانسه رفته است و برای جمع آوری حوادث پشت پرده تأثیر به‌خوشه چینی پرداخته است. در این اثر که اخیراً در فرانسه منتشر شده می‌توان چهره‌هایی از نویسندگان بزرگ فرانسه یافت که که شاید تا این زمان بر عموم آشکار نبوده است. به یاری این کتاب می‌توان قیافه‌های غیر منتظره‌ای از کوکتو، کلودل، آنوی و دیگران دید. مثلاً «ادویژ فوی برا» نویسنده مشهور «زیر و دو» را در موقعی که مشغول خواندن «صدوم و عموره» است چنین توصیف می‌کند: او چنان لحن تمسخرآمیز و سبکی به خود گرفته بود... که اندکی از تندی اثر می‌کاست...

گابی «یلویا» ماجرای تدوین «در بسته» سارتر را (که به فارسی خلوتگاه ترجمه شده) چنین تعریف می‌کند:

آلبر کامو ژان پل سارتر و دو خانم دیگر که از دوستان آن دو بودند در زمان اشغال در نمایشنامه پیکسو شرکت کرده بودند و خیلی لذت برده بودند. از این رو کامو از سارتر خواست که نمایشنامه‌ای بنویسد که چهار نفری بتوانند آن را اجرا کنند و صحنه هم طوری باشد که بتوان آن را در منزل دوستان اجرا کرد. با این ترتیب لازم بود دکور منحصر به لوازم موجود در هر خانه‌ای باشد و از طرفی باید چهار شخصیت نمایشنامه در نقطه‌ای گرد می‌آمدند و ابداً قدرت خروج از آن را نداشتند. در این مورد سارتر با خود گفت: باید این‌ها را در دوزخ گرد بیاوریم. پانزده روز دیگر «در بسته» نوشته شده بود. قرار بود آلبر کامو هم کارگردان باشد و هم به عنوان شخصیت «فراری از جنگ» روی صحنه بیاید. سارتر هم باید به جای پیشخدمت بازی می‌کرد. آن دو زن هم اینس و استل بودند. ولی یکی از آن دو زن را

نگاهی به مجلات

۱- ادبیات معاصر

«درمتن وحاشیه شعر امروز» مطلبی است درباره آثار و عقاید شعری «یدالله رؤیائی». «داستانهای کوتاه در ادبیات نو» ترجمه و نوشته عباسپور تمیجانی قسمتی از مقدمه کتاب آماده چاپی است. زیر نام: «سیری در داستانهای کوتاه» شش شعرچینی ترجمه منصور اوجی و شعری از اسماعیل خوئی زیر عنوان «میخانگی» و اشعاری از چند شاعر دیگر...
وبالآخره «شاعر نگران و منتقد آسوده» از جمشید ارجمند.

«بازار - ویژه هنر و ادبیات - شماره ۳۹» نویسنده «زیبا» سکوت رامی شکند. گفتگوئی است با محمد حجازی «مطیع - الدوله» همراه با اثر تازه‌ای از وی. «آنتوان چخوف - امید یا ناامیدی؟» از شمس عصار مطلبی است درباره چخوف و بعضی از آثار او.

«تلاث - شماره ۱۲ - مرداد ۴۸»
«اگر مردی وجود داشت» از کتاب «تولد شعر» ترجمه منوچهر کاشف از حرفهای همسایه - دانیال - از نیما یوشیج - «بت نو - رزم و رزم آوران» از «چنین گفت زرتشت» ترجمه اسماعیل خوئی و «داریوش آشوری» «لورکا - شاعر اسپانیا» «از یادداشت‌های جنوبی» از م. آزاد -
«بهمراه چند شعر از شاعران ایرانی و خارجی»

«کتاب سپهر - شماره اول»

شعری از جیمس ولدن جانسون شاعر سیاه پوست آمریکائی. زیر عنوان «وقتی که مرگ نزول می‌کند» ترجمه حسن فیاد. «ویکتور هگلو - شاعر؛ یا پیامبر؟» تحقیق تسازه است درباره هوگو به ترجمه محمد تقی غیائی. دو شعر از منوچهر شیبانی «داستانهای کوتاه در ادبیات نوین آلمان» از ریچارد نیونهام. ترجمه عباسپور تمیجانی «پست و فرساز» قصه نویسی امروز در ایران، گفتگوئی است بین عبدالعلی دست‌غیب و احمد فتوحی و حرفها و عقاید ایشان است درباره نشر و قصه نویسی.

«نگین - شماره ۵۱ - مردادماه ۴۸»

۲- داستان و نمایشنامه

«خب، حالا چیکار کنیم» از حسن حسام «استراحت در راه» از جواد علیوی «دارالشفاء» از احمد رضا دریائی.

«بازار - ویژه هنر و ادبیات - شماره ۳۹»
«ایلیاتی» از امین فقیری - «رفقا یا خفره در قلعه» از نورمن می‌لرت - ترجمه کامبیز فرخی قسمتهائی از یک بازی تک پرده ایست. آدم‌های بازی رؤسای دو کشور آمریکا و شوروی هستند و به اغلب احتمال آیزنهاور و خروشچف.
«کتاب سپهر - شماره اول»

«واحه» از بیژن شاهمرادی
«نشریه دانشگاه یهلوی شیراز حرد و کوشش - شماره دوم»

کوشش - شماره دوم

فصلی از کتاب موش و گربه اثر «گونتتراس» ترجمه کامران فانی مترجم درباره این اثر چنین اظهار عقیده می‌کند:

«موش و گربه اثریست تکان‌دهنده - اعجاب‌انگیز و خارق‌العاده» نشر پیچیده و تکنیک خاص و غریبی که در پرداختن آن بکار گرفته شده این اثر صدوده بیست صفحه‌ای را واجد چنان لطف و گیرائی نه بوصف در نیاید.

«لی‌جیا» از ادگار آلن پو. ترجمه حسن فیاد. راننده زن از «گرترود - فوسنگر» نویسنده اثریش به ترجمه عباسپور تهیجانی «طعم یک داستان» از نورمن می‌لر ترجمه منوچهر لعلی. قالیچه از سعید صفاری. «بیگانه میائی به آسیا» از هانریش بول ترجمه هادی بنائی «نگین - شماره ۵۱ مردادماه ۱۳۴۸»

۳- تئاتر و سینما

مباحثی در باب فیلم «به سوی سینمای حقیقی» از «اسلاو کوورکاپیچ» ترجمه محمد رضا صالح پور - «اشاره‌ای به تئاتر در گیلان» - مطلبی درباره اجرای نمایشنامه «حادثه درویشی» در شهر رشت.

«بازار - ویژه هنر و ادبیات - شماره ۳۹» «جاذبه» در صحنه، طبیعت، هنر، از یادداشت‌های استانیسلاوسکی ترجمه مهین اسکویی.

«کتاب سپهر - شماره اول» سینمای آنتونیونی - از هژیر داریوش «نشریه دانشگاه بهلوی شیراز - خرد و کوشش - شماره دوم»

«وینت کرول کارگردان سیاه پوست آمریکائی و مکسهای سارتر» چندی پیش وینت کرول که یک زن سیاه پوست

آمریکائی است «مکسها» اثر سارتر را کارگردانی کرد و بروی صحنه آورد. مقاله مزبور مطالبی است درباره وی و کارگردانی و اجرای نمایشنامه «مکسها» اثر سارتر.

«پتولیا» از حسن فیاد. «حفاری در قیطریه» بحثی است درباره فیلم «قیطریه» که به کارگردانی پرویز مکیمای تهیه شده است. اولین کار مکیمای در ایران ضبط پیس تلویزیونی «پژوهش ژرف و...» بود و دومین کارش کارگردانی فیلم «قیطریه» است.

«نگین - شماره ۵۱ - مردادماه ۱۳۴۸»

۴- زبان و زبان شناسی

ساختمان جمله از رضا زمردیان - برخی نشانه‌های نادر استفهام در فارسی از جلال متین «مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد - سال پنجم شماره اول»

«رشد گویائی» از حسن رخ «نشریه فرهنگ خراسان - شماره ۱۱ دوره هفتم»

۵- انتقاد کتاب

نقد و بررسی درباره کتاب فلسفه عمومی یا ماوراء الطبیعه «ترجمه یحیی مهدوی» از منوچهر بزرگمهر - قصه‌های کوچه دلخواه «اسلام کاظمیه» از احمد اقتداری فردوسی و شعرا و «مجتبی مینوی» از عبدالمحمد آیتی «التصفیه فی احوال المتصوفه» «احمد احمدی». خاندان نوبختی «عباس اقبال» از حسن انوری.

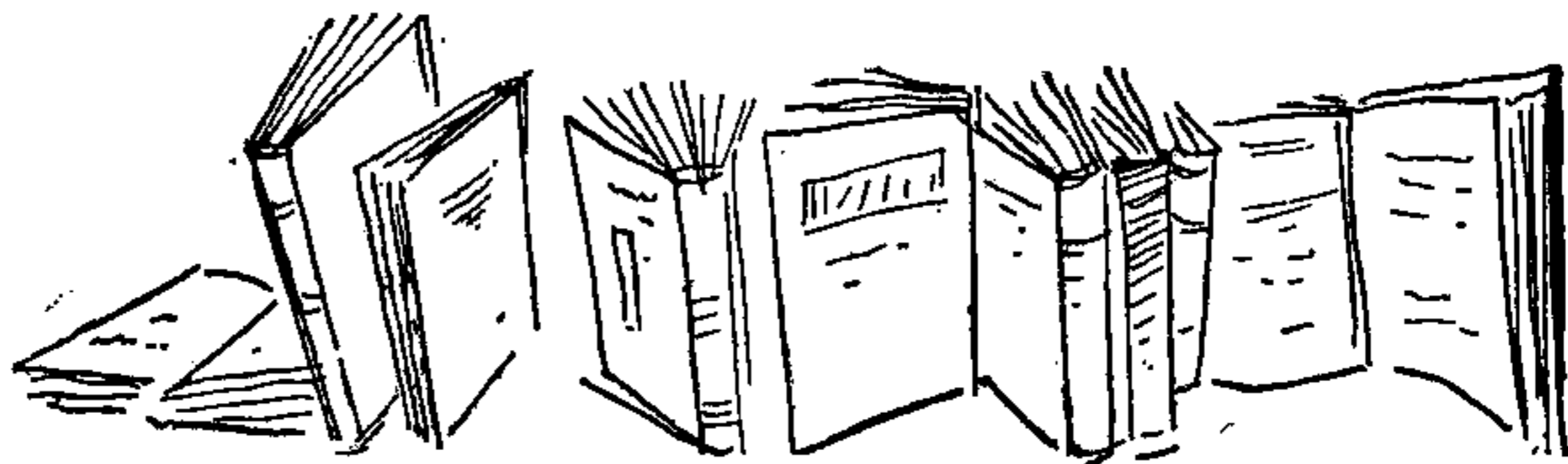
«راهنمای کتاب - سال دوازدهم - شماره‌های ۳ و ۴» «دهکده پرمال» نوشته امین فقیری - نقد و بررسی از هوتن راد

«کتاب سپهر - شماره اول» نقدی بر «فونتامارا» اثر «ایگنا»

تسیوسیلونه» ترجمه منوچهر آتشی.

«نگین - شماره ۵۱ - مردادماه ۱۳۴۸»

محمود - نقیسی



پشت شیفته کتابفروشی

کتابهایی که به دفتر مجله سخن رسیده باشد در این بخش معرفی خواهد شد ،
مؤلفان و ناشرانی که علاقه دارند کتابشان در مجله معرفی شود باید دو نسخه به
آدرس تهران صندوق پستی شماره ۹۸۴ ارسال دارند.

فارسی آنرا از ترجمه انگلیسی به فارسی
برگردانیده اند .

عرب و اسرائیل

از : ماکسیم رودنسون ، ترجمه رضا
براهنی ، خوارزمی ، تهران ، ۲۹۵ ص رقی .
این کتاب شامل تجزیه و تحلیلی
است از علل پیدایش حکومت اسرائیل
و چگونگی مهاجرت یهودیان اروپائی
به این سرزمین و برخوردهای دو ملت
عرب و یهود و خصومت ریشه دار آنها .

قصه‌هایی زبانه

ترجمه و تألیف همایون نورا حمر ،
امیر کبیر ، تهران ، ۱۳۴۸ ، ۳۱۱ ص وزیر .
کتاب شامل عکس و تفصیلات چند
باله معروف است بدین ترتیب :
۱- دریاچه قو .
۲- زیبای خفته .
۳- فندق شکن .

آن روزها (جلد اول و دوم)

از : دکتر طه حسین ، ترجمه حسین
خدیو جم ، شرکت کتابهای جیبی ، تهران ،
۱۳۴۸ ، ۳۳۳ ص ، جیبی ، ۴۰ ریال .
زندگینامه یکی از بزرگترین
نویسندگان معاصر عرب به قلم خودش .
حماسه امیدبخش کودک روستایی نابینائی
اکه از دو دانشگاه بزرگ جهان فارغ-
لتحصیل می شود ، به وزارت فرهنگ
می رسد و ۶۰ اثر تألیف می کند .

سه خواهر

از : آنتون چخوف ، ترجمه سعید حمیدیان ،
کامران فانی ، کیانوش ، تهران ، ۱۳۴۸ ، ۱۴۲ ص
رقعی .
نمایشنامه‌ای است در چهار پرده که
ابتدا از روسی به انگلیسی توسط خانم
الیزاوتافن ترجمه شده و مترجمان این

یکسال وقت خود را صرف دیرین‌شناسی می‌نماید. (مؤلفه)

حکومت اسلامی و نظر ابن‌خلدون

از: دکتر داوود زسائی، خوارزمی، تهران، ۱۳۴۸، ۱۹۴ ص و فیزی.

عنوان کتاب نمایشگر متن آن است در آغاز از عربستان پیش از اسلام بحث شده و سپس از روزگار خلفای راشدین و پیدایش خوارج و دیگر آشوبگران مانند الفتنع سخن رفته و سرانجام، حاکمیت از نظر ابن‌خلدون مطرح گردیده است.

دهکده پرمالال (داستان‌های از روستا)

از: امین فقیرکن، سپهر، تهران، ۱۳۴۸، ۱۷۶ ص رقی، ۶۰ ریال.

این اولین مجموعه داستان‌های فقیری است که در زمینه روستا منتشر شده است.

اصول و فنون

(راهنمایی و مشاوره در آموزش و پرورش)

از: یوسف اردبیلی، تهران، ۱۳۴۷، ۲۷۲ ص رقی، ۱۳۵ ریال.

این کتاب بر اساس مآخذ و منابع فارسی و انگلیسی در زمینه آموزش و پرورش تألیف شده، و برای کسانی که با کار آموزش و پرورش سر و کار دارند ارزشمند است.

آتاتورک

از هفت نویسنده ترک، ترجمه دکتر حمید نطقی، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، تهران، ۱۳۴۸، مصور، ۲۱۰ ص و فیزی.

زندگی‌نامه مردی است که بلااراده

۴- عروسی.

۵- آواز بلبل.

۶- بوسه دختر پریان.

۷- داستان یک سرباز.

۸- پتروشکا.

۹- پرنده آتشین.

۱۰- سیلویا.

۱۱- کوبه لیا.

۱۲- بعد از ظهر یک فون.

۱۳- کلاه سه گوش.

۱۴- کیویید و عشق او، قتل در خیابان

دهم و ...

جنگ ویتنام

از: برتراند راسل، ترجمه صمد

خیرخواه، خوارزمی، تهران، ۱۳۴۸، ۲۰۸ ص رقی.

فیلسوف نامدار انگلیسی در این کتاب به تجاوز غربیان مخصوصاً امریکا و فرانسه در سرزمین ویتنام اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه استعمارکنار می‌رود و استعمار دیگر میراث‌خوار او می‌شود.

سرگذشت زمین

از: ژرژ کاموف، ترجمه دکتر محمود

بهزاد، نیل، تهران، ۱۳۴۸ (چاپ چهارم) ۲۱۶ ص رقی.

مؤلف این کتاب در ضمن بحث راجع به تاریخ زمین، قدمی فراتر می‌نهد و وارد مباحثی از علم می‌گردد که از تخصص خارج می‌باشد، تنها عذری که می‌تواند برای این عمل بیاورد این است که وقتی که هنوز دانش آموز بوده ... کتابی تحت عنوان «دنیای گمشده» مطالعه می‌کند و پس از آن تا پیش از

و نشر گردیده است. مؤلف هم‌اکنون نود و هشتمین سال عمر خود را می‌گذراند و هنوز با نشاط تمام برای تکمیل این کتاب ارزنده می‌کوشد.

قیام کرد و مسیر ملت ترک را پس از یک دوران بی‌سروسامانی تعیین و مشخص نمود تا نامش جاودانه شد.

خاطرات فرج

از: داریوش عباداللهی، چاپ مهدآزاد، تبریز ۱۳۴۸، ۲۴ ص ۱۲ ریال.
این کتاب در سری کتابهای کودکان انتشار یافته است.

هزار پای سیاه و قصه‌های صحرا

از: نادر ابراهیمی، جوانه، تهران، ۱۳۴۸، ۱۶۷ ص رقی.
مجموعه داستانهایی است که هر یک در حد خود نمایشگر گوشه‌هایی از واقعتهای زندگی روزگار ماست.

انسان و پیرامونش

اقتباس: حبیب‌الله بهزادی، فرانکلین، تهران، ۱۳۴۸، ۳۱۰ ص جیبی، مصور، ۳۰ ریال.
این کتاب انسان را با حقایق جهان کنونی آشنا می‌سازد، از معماهای اعماق اقیانوسها و شهرهایی که در قعر دریا بنا خواهد شد و از چگونگی وضع فضا نوردانی که در ماه پیاده خواهند شد، و از سفینه‌هایی که به اعماق کره زمین فرستاده خواهند شد بحث می‌کند.

سفری در گردباد

از: یوگنیا گینزبورسک، ترجمه دکتر مهدی سمسار، خوارزمی، تهران، ۱۳۴۸، ۴۵۴ ص رقی.
در پایان این کتاب داستان چنین می‌خوانیم: «داستان یوگنیا گینزبورسک در اینجا (تابستان ۱۹۴۰) متوقف می‌ماند. این داستان برخلاف آنچه یوگینا در سطور اول کتاب آرزو کرده است تاکنون در اتحاد شوروی انتشار نیافته است. لیکن در محافل ادبی مسکو همه از نسخه خطی آن اطلاع دارند.

الذریعه الی تصانیف الشیعه، جزء نوزدهم

(المآب - المجاهدات)

از: علامه شیخ آقا بزرگ طهرانی، به کوشش احمد منزوی، اسلامیه، تهران، ۱۳۴۸ = ۱۳۸۹ ق، ۴۰۷ ص وزیری.

دیدار در فلق

از: منوچهر آتشی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۸، ۱۸۷ خشتی.
مجموعه‌ای از قطعات شعر آزاد یا بدون قافیه شاعر است که در زمینه‌های مختلف سروده شده.

الذریعه یکی از کارهای ارزنده‌ای است که از شصت سال پیش بهمت شیخ آقا بزرگ آغاز شده و بیاری دوفرزند این بزرگمرد علینقی و احمد منزوی طبع

پدران و مادران گرامی نگران تربیت دختران خود باشید

زیرا

انگلستان ، بهترین کشور دنیا برای پرورش دلخواه دختران شما،

باین نیاز تربیتی پاسخ مثبت می دهد

دبستان ودبیرستان دخترانه The grove school (گروو اسکول) از پابلیک اسکولهای شبانه روزی انگلستان ، که پرورش شخصیت اخلاقی دانش آموزان را اساس هدف تربیتی خود قرار داده ، آماده برای پذیرش دختران ایرانی از ۸ تا ۱۸ ساله می باشد. و آنان را ضمن درآمیختن با دختران انگلیسی ، برای یاد گرفتن طبیعی زبان و آشنایی به آداب و رسوم و تمدن انگلیسی ، تحت مراقبت و مواظبت کامل اخلاقی برای هدفهای مختلف، از جمله ورود به دانشگاه ترتیب می نماید .

سال تحصیلی شامل سه ترم پائیز و زمستان و بهار است که هرترم آن ۱۲ هفته طول می کشد . در ایام تعطیل هم با موافقت پدران و مادران برای فرزندان شان در خانواده های خصوصی و مناسب انگلیسی محل سکونت فراهم می گردد . محل این آموزشگاه ساختمان زیبا و بزرگی در باغ بسیار وسیعی است در هایندهدساری (Hind head Surrey) که تا لندن با قطار یا اتوبوس یکساعت فاصله دارد .

هزینه یکسال تحصیل و اقامت در انگستان هم از این قرار است:

- ۱- هزینه سه ترم تحصیل در آموزشگاه به مدت ۳۶ هفته (شامل مسکن و غذا) ۷۰۰ لیره
- ۲- هزینه سه دوره تحصیل به مدت ۱۶ هفته ۲۵۰ لیره
- ۳- هزینه های متفرقه برای لباس و پول جیبی و ایاب ذهاب و غیره ۲۵۰ لیره
- جمع هزینه تقریبی یکسال تحصیل در انگلستان ۱۰۲۰۰ لیره

در ضمن این آموزشگاه با کمال میل آماده است آدرس پرورش یافتگان گذشته و حال خود را برای مشاوره و کسب اطلاع در اختیار علاقه مندان به تحصیل در این آموزشگاه بگذارد . لطفاً برای کسب اطلاع بیشتر با دفتر آموزشگاه مکاتبه فرمایید .

مدیر آموزشگاه میس بر آون
Miss M. G. Brown

The grove school
آدرس : Hind head surrey :
England



آذین

داروگر تقدیم میکند



صابون چپر

ممتازترین صابون توالت و حمام

در چهار رنگ: صورتی - طلایی - سبز - سفید

در چهار عطر ملایم و مطبوع

تهیه شده با بهترین مواد طبیعی

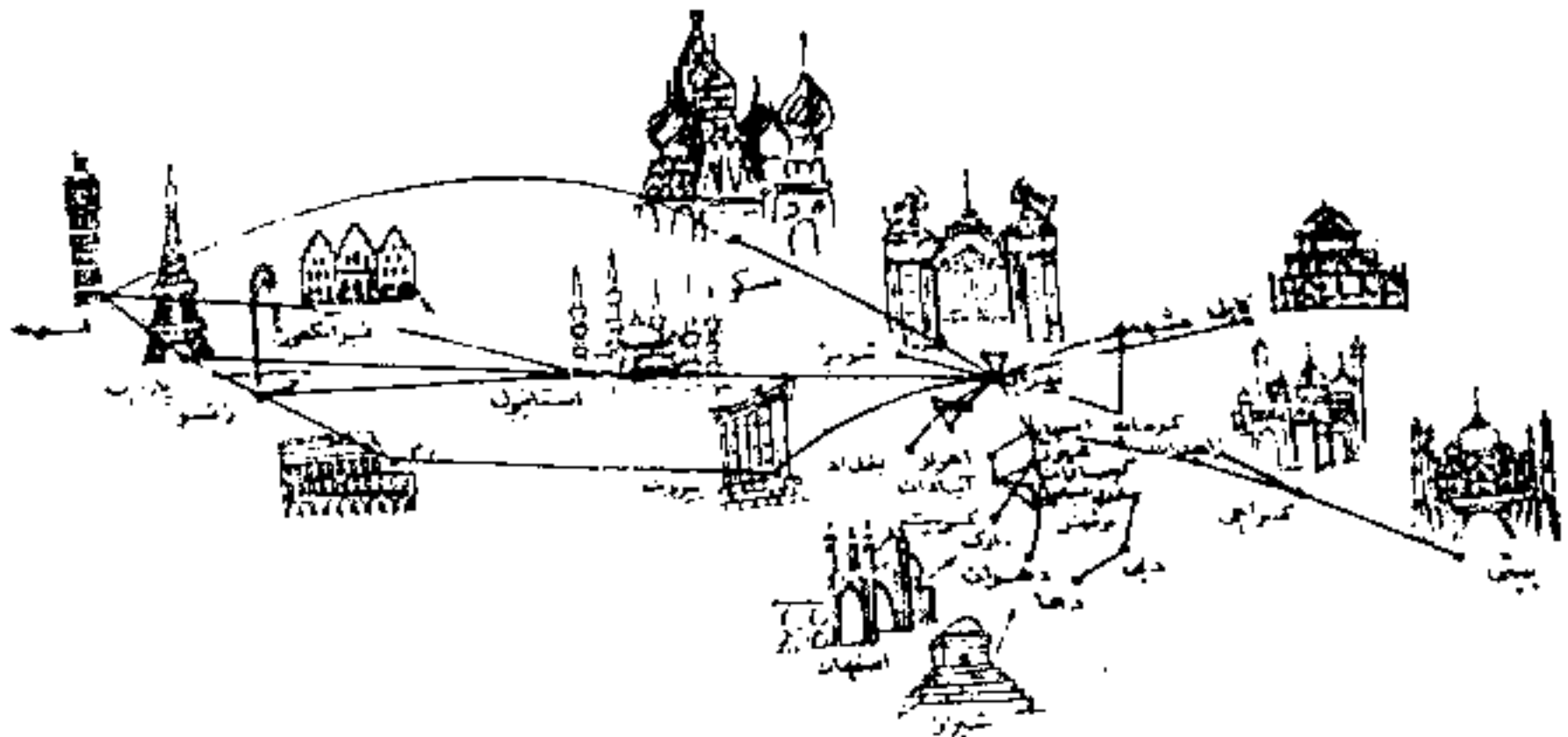
چپر طلایی دارای ماده ضد عفونی هکساکلروفن است

قیمت برای مصرف کننده ۱۰ ریال

داروگر در خدمت بهداشت و زیبایی شما

پ ۳۳

باز هم بر پروازهای بین‌المللی هواپیمایی ملی ایران افزوده شد و پرواز در هفته از تهران به اروپا با جت بوئینگ ۷۲۷ از آبادان، اصفهان و شیراز مستقیماً به اروپا پرواز کند.



۱۲،۳۴
ساعت پرواز روزانه
هواپیمایی ملی ایران
به اروپا



سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

جای اداره: تهران، خیابان حافظ، پاساژ زمرد، تلفن ۴۱۹۸۶
شماره صندوق پستی ۹۸۴

اشتراک سالانه در ایران: دوست و پنجاه ریال
اشتراک سالانه در خارج ایران: سیصد و هشتاد ریال (پنج دلار یا بیست مارک)
حق اشتراک خاص دانشجویان (با ارائه کارت دانشجویی) دوست ریال
اشتراک خاص باران سخن (با کاغذ افس و جلد سلاسه) یک هزار ریال
وجوه اشتراک باید مستقیماً به عنوان مجله سخن بوسیله پاکت
بیمه یا برات پستی به نشانی دفتر مجله فرستاده شود
یا به حساب شماره ۶۳۶۳۶ بانک ملی ایران شعبه مرکزی منظور گردد
و رسید آن به دفتر مجله سخن ارسال شود

صاحب امتیاز: دکتر پرویز نائل خانلری

طبع و نقل مندرجات و مقالات این مجله بی اجازه ممنوع است
مقاله‌های رسیده به نویسندگان آنها مسترد نمی‌شود

از این شماره پنج هزار نسخه روی کاغذ معمولی و یکصد نسخه روی کاغذ
افست صد گرمی چاپ شد

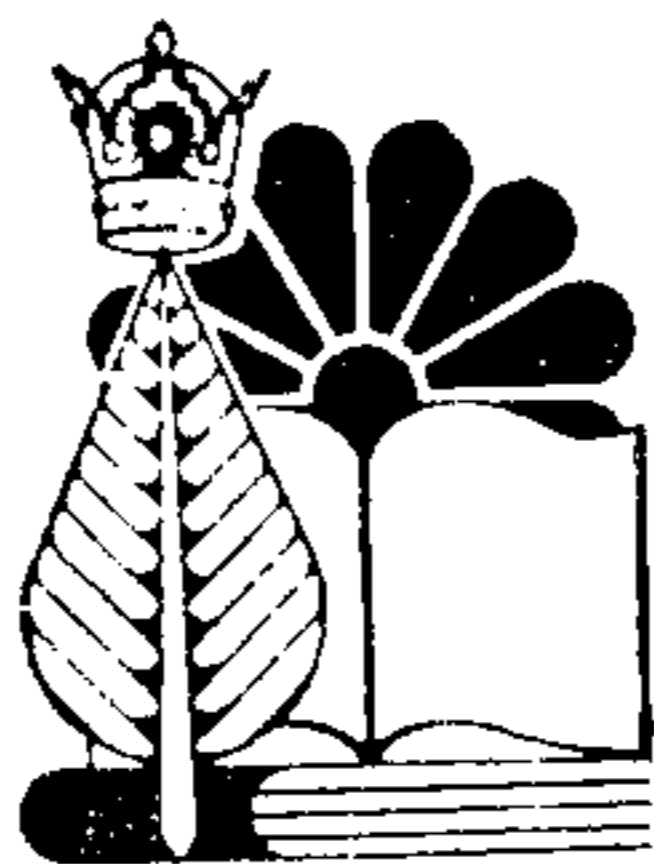
SOKHAN

Revue Mensuelle de la Littérature
et l'Art Contemporains
TEHERAN [IRAN]

Abonnement à l'étranger: U.S. \$ 5.00 ou 20 DM

چاپ خواجه

لاله‌زار، کوچه خندان، تلفن ۳۱۴۸۸۷



آثار و بناهای فریبک ایران

سفری به ایران

مجموعه نغسی از ۱۵۰ قطعه نقاشی که در حدود یکصد سال پیش به وسیله

لویی امیل دوپوسه

نقاش و جامعه‌شناس فرانسوی از مناظر و مردم ایران ترسیم شده است.
این مجموعه گرانبها با قیمت در دسترس هنردوستان است؛
با کاغذ کتان مخصوص ۲۰۰ تومان، روی مقوای گل‌اسه ۱۵۰ تومان

روی کاغذ گل‌اسه ۱۲۰ تومان

از این مجموعه چاپی با مقدمه و فهرست به زبان فارسی، دیگر زبان‌ها و تصاویر هم‌گروهی منتشر شده است.
تا این حقوق هنر نقیسه‌ساز در راه‌های بازرگانی خارج خود در دسترس داشته‌اند.

مرکز توزیع: سازمان آثار و بناهای فریبک ایران، خیابان صیقل‌سیرازی

تلفن ۴۳۳۲۶ و کتابفروشی‌های معتبر.